



کشکول خاطرات (جلد ۳۹)

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاظمی



کتاب کسٹمرل انٹراکٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۹)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

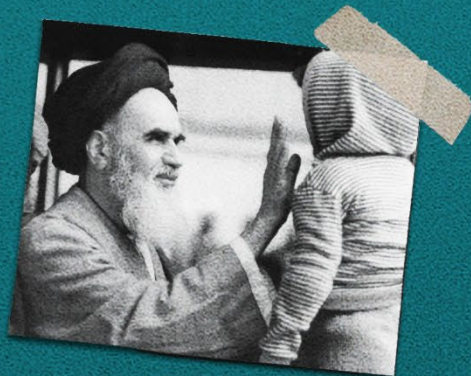
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و نهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

آن مردی که چهره باصلابتش، دشمنان ملت ایران را می ترساند و به خود می لرزاند، آن سد مستحکم و کوه استوار، وقتی که مسائل عاطفی و انسانی پیش می آمد، رحیم و عطوف و دارای دلی سرشار از محبت و انسانیت بود.



۲

هنگام جنگ، بچه های مدرسه در نماز جمعه تهران قلک های خود را شکسته بودند و پول هایش را برای جنگ هدیه کرده بودند. آمدند همین طور دانه دانه قلک ها را شکستند، پول هایشان را ریختند جلوی ما، یک عالم قلک، تلویزیون این را پخش کرد.

۳

کوهی از پول درست شده بود، امام در بیمارستان با مشاهده این صحنه از تلویزیون متأثر شدند و به من که در خدمتشان بودم، گفتند: دیدی این بچه ها چه کردند؟! در آن لحظه مشاهده کردم که چشم هایشان پُر از اشک شده است و گریه می کنند.


کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۴۸ و ۱۴۹






ایک یا خاندانہ ای لیک یا حسین (ع) است

کتاب کثکول خاطرات_ ناصر کاره

شہید محمد جواد تندگویان 

«زمانی پیکر پدر را برای مان آوردند که بسیار دلتنگ او بودیم. پس از ۱۱ سال انتظار که انتظار غریبی بود، پاهایی را که بسیار دلتنگ آمدنش بودم، بوسیدم. او در سالهای اسارت، و در سلول انفرادی، تنها صدایش برای ستایش پروردگار بود. جواد آزاده ای تمام قامت بود که فریاد «هیئات منا الذله» را با صدای بلند فریاد می زد. همیشه خاک وطن را عزیز می دانست و بر زبان سخن زنده باد میهن را می سرود. او آن قدر قرآن را با صدای بلند خوانده بود که نگهبانان عراقی به او می گفتند ما از تو اطلاعات نمی خواهیم، فقط با قرآن خواندنت به دیگر اسیران روحیه نده. وقتی پیکر پدر را تحویل گرفتم، آن قدر حنجره او را فشرده بودند که تمام استخوان های حنجره اش خرد شده بود. او آرزوی «سکوت» را بر دل عراقی ها گذاشت.»

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

شہید کمال کورسل 

یک نفر بود مثل آدم های دیگر، موهایی داشت بور با ریشی نرم و کم سنی حدود هفده سال. پدرش مسلمان بود و از تاجرهای مراکش و مادرش، فرانسوی و اهل دین مسیح. "ژوان" دنبال هدایت بود. در سفری با پدرش به مراکش رفت و مسلمان شد. محال بود زیر بار حرفی برود که برای خودش، مستدل نباشد و محال بود حقی

را بیابد و با اخلاص از آن دفاع نکند. در نماز جمعه اهل سنت پاریس، سخنرانی‌های حضرت امام را که به فرانسه ترجمه شده بود، پخش می‌کردند. یکی از آنها را گرفت و گوشه خلوتی پیدا کرد برای خواندن، خیلی خوشش آمد و خواست که بازهم برای او از این سخنرانی‌ها بیاورند. بعد از مدتی، رفت و آمد "ژوان کورسل" با دانشجویهای ایرانی کانون پاریس، بیشتر شد. غروب شب جمعه‌ای، یکی از دوستانش "مسعود" لباس پوشید برود کانون برای مراسم، "ژوان" پرسید: "کجا می‌ری؟" گفت: "دعای کمیل" "ژوان" گفت: "دعای کمیل چیه؟! ما رو هم اجازه می‌دی بیاییم!" گفت: "بفرمایید". چون پدرش مراکشی بود، عربی را خوب می‌دانست. با "مسعود" رفت و آخر مجلس نشست. آن شب "ژوان" توسل خوبی پیدا کرد. این را همه بچه‌ها می‌گفتند. هفته آینده از ظهر آمد با لباس مرتب و عطرزده گفت: "بریم دعای کمیل". گفتند: "حالا که دعای کمیل نمی‌روند!" تا شب خیلی بی‌تاب بود. یک روز بچه‌های کانون، دیدند "ژوان" نماز می‌خواند، اما دست‌هایش را روی هم گذاشته و هفته بعد دیدند که بر مهر سجده می‌کند. "مسعود" شیعه شدن او را جشن گرفت. وقتی از "ژوان" پرسید: "کی تو رو شیعه کرد؟" او جواب داد: "دعای کمیل علی (ع)". گفت: "می‌خواهم اسمم رو بذارم علی". "مسعود" گفت: "نه، بذار شیعه بودنت یه راز باشه بین خودت و خدا با امیرالمؤمنین (ع)". گفت: "پس چی؟"

- "هرچی دوست داری " گفت: "کمال "

چه اسم زیبایی، برای خودش انتخاب کرد. مسیحی بود. شد مسلمان اهل سنت و بعد هم شیعه، در حالی که هنوز هفده بهار از عمرش نگذشته بود.

مادرش، خیلی ناراحت بود. می گفت: "شما بچه منو منحرف می کنید."


بچه ها گفتند: "چند وقتی مادرت را بیار کانون " بالاخره هم مادرش را آورد. وقتی دید بچه ها، اهل انحراف و فساد نیستند، خیالش راحت شد.

کتابخانه کانون، بسیار غنی بود. "کمال " هم معمولاً کتاب می خواند. به خصوص کتاب های شهید مطهری. خیلی سؤال می کرد. بسیار تیزهوش بود و زود جواب را می گرفت، وقتی هم می گرفت ضایع نمی کرد و به خوبی برایش می ماند. یک روز گفت: "مسعود! می خوام برم ایران طلبه بشم."

- "برو پی کارت. تو اصلاً نمی توانی توی غربت زندگی کنی. برو درست را بخوان. " آن زمان دبیرستانی بود. رفت و بعد از مدتی آمد و گفت: "کارم برای ایران درست شد. رفتم با بچه ها، صحبت کردم. بنا شده برم عراق. از راه کردستان هم قاچاقی برم قم. " با برادرهای مبارز عراقی رفاقت داشت. مسعود گفت: "تو که فارسی بلد نیستی، با این قیافه بوری هم که داری، معلومه ایرانی نیستی! خیلی اصرار داشت. بالاخره با


سفارت صحبت کردند و آنها هم با قم و در مدرسه حجتیه پذیرش شد. سال شصت و دو - شصت و سه بود. ظرف پنج - شش ماه به راحتی فارسی صحبت می‌کرد. اجازه نمی‌داد یک دقیقه از وقتش ضایع شود. همیشه به دوستانش می‌گفت: "معنا ندارد کسی روی نظم نخوابد؛ روی نظم بیدار نشود. "خیلی راحت می‌گفت: "من کار دارم. شما نشستید با من حرف بزنید که چی بشه! برید سر درستون. من هم باید مطالعه کنم. "یک کتاب "چهل حدیث" و "مسأله حجاب" را به زبان فرانسه ترجمه کرد. همیشه دوست داشت یک نامی از امیرالمؤمنین (ع) روی او بماند. می‌گفت: "به من بگید ابو حیدر، این آن رمز بین علی (ع) و من هست. "یک روز از "مدرسه حجتیه" زنگ زدند که آقا پایش را کرده توی یک کفش که من زن می‌خواهم. هرچه می‌گوییم حالا اجازه بده چندسالی از درست بگذره، قبول نمی‌کند. مسعود گفت: "حالا چه زنی می‌خواهی؟" گفت: "نمی‌دونم، طلبه باشد، سیده باشد، پدرش روحانی باشد، خوشگل باشد. مسعود هم گفت: "این زنی که تو می‌خواهی، خدا توی بهشت نصیبت می‌کند. هرچه توجیهش کردند، فایده نداشت. "مسعود" یاد جمله‌ای از کتاب حضرت امام افتاد که توصیه کرده بودند "طلبه‌ها، چند سال اول تحصیل را اگر می‌توانند، وارد فضای خانوادگی نشوند. رفت کتاب را آورد. گفت: "اصلاً به من مربوط نیست، بین امام چی نوشته. "جمله را که خواند، کتاب را بست. سرش را انداخت پایین. فکر کرد و فکر کرد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: "باشه". خیلی به

حضرت امام ارادت داشت. معتقد بود فرامین ولی فقیه، در واقع، دستورات اهل بیت(ع) است. هروقت ما گفتیم: "امام" می‌گفت: "نه! حضرت امام". یک روز رفت پیش مسعود و گفت: "می‌خواهم برم جبهه" ایام عملیات مرصاد بود. مسعود گفت: "حق نداری". گفت: "باید برم". مسعود: "جبهه مال ایرانی‌هاست؛ تو برو درست رو بخوان". گفت: "نه! حضرت امام گفتند واجب است." فردای آن روز، رفته بود لشگر بدر و به عنوان بسیجی، اسم نوشته بود و رفت عملیات مرصاد. هنوز یک هفته نشده بود که خبر شهادتش را آوردند. آن موقع، تقریباً بیست و چهار سال داشت. کتاب: عاشقان امیرالمومنین(ع)

کارت طواف همیشگی 


شهید بهمن (محمد جواد) دُرُولی حالات بسیار خوبی داشت؛ که از لابه لای یادداشت‌های به یادگار مانده‌اش است پیداست. در گوشه‌ای از یادداشت‌های این شهید می‌خوانیم: «چند شب پیش خوابی دیدم. دو یا سه دقیقه به اذان صبح باقی مانده بود که بیدار شدم. خواب دیدم برای دومین بار به مکه مشرف شده‌ام ولی این بار با گذشته فرق می‌کند. همه را نامه زیارت می‌دادند ولی موقت می‌توانستند زیارت کنند. اما به دست من نامه‌ای دادند که چند جمله به این مفهوم نوشته شده بود: "طواف همیشگی". در همین حال یکی از شهدا را دیدم که اصرار می‌کرد کاری

کنم تا به او اجازه زیارت داده شود. من هم کارت طواف همیشگی را به دستش دادم. او زیارت کرد و مجدداً کارت را به من داد! ناگاه با صدای مؤذن گردان از خواب پریدم.» یکی از بچه‌های بسیجی گردان بلال می‌گفت: شهید بهمن درولی بعد از نماز جماعت، شیشه عطر خود را جلویم گذاشت و گفت: «این تقدیم شما!» با تعجب پرسیدم: «پس خودتان چی؟» خندید و گفت: «من دیگر به این عطر احتیاج ندارم. من با چیز دیگری معطر خواهم شد.» بعد از ظهر همان روز خمپاره‌ای در کنارش منفجر شد و بهمن با خورش معطر شد. کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

روحانی شهید 


محبت علی محمودی در مورخ ۱۳۲۷/۱/۲ در روستای کندوان شهرستان میانه بدنیا آمد و پس از پایان سربازی به تهران مهاجرت کرد و ضمن کارکردن، تحصیل را رها نکرد و با عنوان سیم بان به استخدام شرکت درآمد. ایشان همزمان به تحصیل علوم دینی پرداخت و در لباس روحانیت با سخنرانی و برپایی مجالس عزاداری در مساجد شهری به عنوان یک بسیجی فعالیت می‌کرد. در نهایت او به جبهه اعزام و در منطقه عملیاتی شهرستان سقز با شهادت به محبوب خویش پیوست. از شهید ۷ فرزند به یادگار مانده است.

کتاب: شهادی روحانی

شهادتی که به سرلشگری پشت پا زد 

شهید قرنی در زمان شاه و نظام طاغوت تا درجه سرلشگری ارتقاء یافت، اما زمانی که متوجه اسلام زدایی و ستم کاری شاه و جنایت ها و خیانت های آمریکا در ایران شد، به تمام مزایای مادی و منزلت سرلشگری پشت پا زد.

کتاب : دوری از پست و مقام

شهدا، اینجا ایستاده اند 

...در اغتشاشات انتخابات ریاست جمهوری و فتنه سال ۱۳۸۸ پس از آن، کمی نگران شدم. با خود می گفتم نکند اتفاقی بیفتد که خون شهدا هدر رود. شب پسر محمد به خوابم آمد دستم را گرفت و به محل با شکوهی برد. مرا از محلی عبور داد که دو طرف آن مردان تنومند و آماده و با احترام نظامی خبردار ایستاده بودند. انگار ما از آنها سان می دیدیم. گفتم: محمد اینها چه کسانی هستند؟ محمد خندید و گفت: «شهدا، اینجا ایستاده اند تا به شما اطمینان دهند که مواظب انقلاب هستند و نمی گذارند اتفاقی بیفتد.» آری شهدا زنده اند و مواظب این نظام و انقلاب هستند؛ همان گونه که مقام معظم رهبری فرمودند: «مظهر قدرت ایران شهدا هستند.» -

کتاب : شهدا حواس شان به ماست

حدود سال ۱۳۵۴ بود که مشغول تمرین بودیم که ابراهیم وارد سالن شد و یکی از دوستان هم بعد از او وارد سالن شد و بی مقدمه گفت: داداش ابراهیم، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده. وقتی داشتی تو راه می اومدی دوتا دختر پشت سرت بودن و مرتب از تو حرف می زدند. شلوار و پیراهن شیک که پوشیده بودی و از ساک ورزشی هم که دستت بود، کاملاً مشخص بود ورزشکاری. ابراهیم با شنیدن این حرفها یک لحظه جاخورد.


انگار توقع چنین حرفی را نداشت و خیلی توی فکر رفت. ابراهیم از آن روز به بعد پیراهن بلند و شلوار گشاد می پوشید و هیچ وقت هم ساک ورزشی همراه نمی آورد و لباس هایش را داخل کیسه پلاستیکی می ریخت. هر چند خیلی از بچه ها می گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

ما باشگاه میائیم تا هیكل ورزشکاری پیدا کنیم و...، تو با این هیكل روی فرم این چه لباس هایی که می پوشی؟ ابراهیم هم به حرفهای آن ها اهمیتی نمی داد و به دوستانش توصیه می کرد: اگر ورزش رو برای خدا انجام بدین عبادت است و اما اگر به هر نیت دیگری باشین ضرر خواهید کرد.


کتاب : سلام بر ابراهیم

🌸 در جبهه‌ها مولا؛ مهدی (عج) علمدار بود

تنها ۶ نفر توانستند خود را به بالای ارتفاع ۱۰۵۰ «بازی‌دراز» برسانند. برادر «علی موحدانش» و برادر «محسن وزوایی» که فرماندهی محور چپ عملیات بود از جمله افراد فتح‌کننده‌ی ارتفاع ۱۰۵۰ بودند. به هر ترتیب در فتح این ارتفاع «محسن وزوایی» با اندک یاران باقی‌مانده‌اش حدود ۳۵۰ تن از نیروهای گردان کماندوی ارتش بعث را به اسارت گرفتند، لیکن در حین تخلیه‌ی اسرا به پشت جبهه یکی از افسران دشمن مصرانه تقاضای ملاقات با فرماندهی نیروهای ایرانی را داشت. دوستان «محسن» به خاطر رعایت مسایل امنیتی، شخصی غیر از او را به آن افسر بعثی به عنوان فرماندهی خود معرفی کردند. اما بعثی اسیر، ناباورانه و با قاطعیت گفت: نه! فرماندهی شما این نیست. از وی سؤال شد، مگر تو فرماندهی ما را دیده‌ای که این‌گونه قاطعانه سخن می‌گویی؟ او گفت: آری، او در هنگام یورش شما به ما، سوار بر اسب سفید بود و ما هرچه به طرفش تیراندازی و شلیک کردیم به او کارگر نمی‌شد. لذا من او را می‌خواهم ببینم. «محسن وزوایی» که در آن جمع بود ناگاه زانوهایش سست شد و به زمین نشست و... این واقعه نخستین جلوه‌ی امداد غیبی بود که از بدو جنگ این‌گونه تجلی نموده بود. لذا شهید بهشتی در همان موقع فرمودند: خانقاه عرفان ما بازی‌دراز است. کتاب: شهدای امام زمانی

این آب همان کمپوت هاست 

امان از وقتی که یکی از این برادرهای تدارکات مجروح می شدند یا اتفاقی برایشان می افتاد. هر کس از راه می رسید چیزی می گفت از قبیل اینا خون نیست. می دونی چیه؟ دیگری حرفش را تکمیل می کرد که: معلومه. آب کمپوت های آلبالو و گیلاسه که خودشون می خوردند و به ما نمی دادند. و سومی: دیدید از کجاتون درآمد. چقدر بگیریم حق و ناحق نکنید! و مجروح با آن حال نزار نه می توانست بخندد نه می توانست گریه بکند. کتاب : گلخندهای آسمانی

به خاطر يك قنوت 

رزمنده اي در حال نماز و به قنوت ايستاده بود که عراقي ها به پشت در اين اردوگاه آمدند و با باتوم به نرده هاي آهني مي کشيدند و مي گفتند نمازت را تمام کن در حالي که آن بچه در حس خودش بود و نماز مي خواند که سپس عراقي ها وارد اردوگاه شدند و اطراف اين اسير مي چرخيدند و نگاهش مي کردند که چرا نماز و قنوتش را نمي شکند. نماز اين اسير تمام شد و عراقي ها دو دست او را به پنجره اردوگاه بستند و با باتوم و ميلگرد آنقدر زدند تا مچ هاي دو دستش شکست سپس رهايش کردند و فردا صبح دوباره روي دست هاي شکست اش ضربه زدند و آن را خرد کردند و سپس دستش را باز کردند. آن رزمنده به گوشه اردوگاه آمد و به نماز ايستاد که

عراقی‌ها پس از پایان نماز او را به سمت فاضلاب دستشویی بردند و گفتند که وارد فاضلاب شود که نپرید و سپس هلش دادند و سرش را با چوب زیر فاضلاب کردند و سپس آن را بیرون کشاندند. تمام این شکنجه‌ها به خاطر يك دو رکعت، قنوت و نماز بود... کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

امداد غیبی در عملیات 

شب عملیات بود، قرار بود گروهان غواصی ما از رودخانه عبور کند و از ۳۰ متری عراقی‌ها رد بشود و به عقبه که ۹ الی ۱۰ کیلومتر دورتر بود حمله کند و خط را بشکند. سخت‌ترین مرحله کار عبور از رودخانه بود. ما برای این کار از مدت‌ها پیش طرح‌ها و برنامه‌های زیادی را بررسی کرده بودیم. زیرا عبور ۲۰۰ نفر غواص از رودخانه، از فاصله ۳۰ متری دشمن کار بسیار سختی بود. برای این کار ما نوعی طناب را تهیه کردیم که در فاصله‌ای معین این طناب ۲ حلقه به دو سمت طراحی شده بود که افراد گروهان ۲ به ۲ در کنار هم (یک نفر سمت راست و دیگری سمت چپ طناب) قرار گرفته و مچ‌های خود را در حلقه قرار دهند. دلیل این حرکت این بود که:

- اگر یک غواص به سمت چپ یا راست منحرف شد، کل ستون به سمت چپ یا راست منحرف شود تا کسی از بچه‌ها از خط گروهان جدا نشود.

- اگر یک غواص در وسط ستون دچار مشکل شد، نفر کناری کم کاری یا عدم حرکت او را جبران کند. در این صورت حرکت ستون متوقف نمی شد.

بعد از طراحی و ساخت طناب اون رو به دست یکی از بچه ها دادم و گفتم: تو تا لب رودخانه هیچ کاری نباید بکنی الا این که این طناب رو سالم برسونی اونجا گره یا لول نخوره. شب عملیات وقتی به لب رودخانه رسیدم، من شخصا به سر ستون رفتم و به اون برادر گفتم طناب بیاره. اما از همون چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد. وقتی او دم طناب رو باز کنم متوجه شدم طناب گره خورده. خیلی عصبانی شدم. گفتم: مگه نگفتم مراقب طناب باش؟؟

اون هم گفت: به خدا مراقب بودم حاجی..... تقصیر من نبود.

طناب گره خورده بود و من هرچه تلاش می کردم طناب بیشتر گره می خورد و از اون طرف مسئول اطلاعات عملیات ما هی بهم می گفت: دلرباییان چی شد؟ زود باش! چون بدون طناب نمی شد از رودخانه رد شد. اونجا بود که سرم رو گرفتم بالا و گفتم: خدایا چرا؟ چرا این طوری شد؟

این همه سختی کشیدیم...

تو همین حین بود که یهو دیدم....

تنتنتته... صدای رگبار دوشکا و ۴ لول بعثی ها بلند شد. پشت سر هم منور بود که می رفت رو آسمون. حالا ما مونده بودیم که چی شد؟ از کجا فهمیدن ما اینجایم؟ اصلا فهمیدن؟ و..... بعد از چند لحظه سرمو آروم از لای نی ها آوردم بیرون که بینم چه خبره! آقا چشم تون روز بد نبینه... دیدم این خط جلوی بعثی ها که اونور رودخانه بودند همه بیدار و آماده باش رودخانه رو گرفتن زیر آتیش. گشت های عراقی هم را افتادن تو رودخانه و توی نیزارهارو کور میزنن. حدود یک ربع بعد یک هواپیمای بعثی اومد و روی منطقه منور ریخت. منطقه عین روز روشن شده بود و تکون نمی تونستیم بخوریم. من وقتی هواپیما رو دیدم با خودم گفتم چطوری هواپیما با این سرعت اومد رو منطقه؟ تا اینا بی سیم بزنن به فرماندهی، اونام با نیرو هوایی خودشون هماهنگ کنن، تا هواپیما تیک آف کنه کلی طول می کشه. بعد چطوری اینقدر سریع هواپیما اومد رو منطقه؟

اونجا بود که شک کردم نکنه عملیات لو رفته و اینا از قبل آماده بودند؟

خلاصه تو این گیر و دار متوجه شدیم گروهان غواصی کنار ما که از بچه های لشکر ۳۱ عاشورا بودند و موازی با ما حرکت می کردند زدن به آب و وسط آب گیر افتاده بودند. محشری به پا شده بود، بعثی های نامرد با کشتن بچه های ما تفریح می کردند. طوری تک تک بچه های غواص رو با تیر رسام می زدند. تیرهای رسام به سر

بچه ها می خورد طوری که غواص یک متر از آب می اومد بالا و دوباره می افتاد تو آب. واقعا صحنه های دردناکی بود. بچه ها رو جلوی چشمای ما شهید می کردند ولی ما نمی تونستیم کاری بکنیم چون تسلط بعثی ها روی رودخانه آنقدر زیاد بود که اگه دخالت می کردیم تنها نتیجه این بود که بچه های گردان ما هم شهید می شدند و عملا گروهان ما هم از بین میرفت و به همین دلیل پا رو احساس مون گذاشتیم و به حرف عقل گوش دادیم.... ما درست پشت نی زارها بودیم و بعثی ها ما رو نمی دیدند ولی گه گاهی تیرهای کوری که می زدند به بچه های ما می خورد. به بیسیم چی گفتیم با عقب تماس بگیر ببینیم چی کار باید بکنیم. دیدیم بیسیم هم آسیب دیده و خرابه. برای همین قرار شد عقب گرد کنیم، از سر ستون شروع کردم و تا ته ستون تو گوش تک تک بچه ها گفتم: عقب گرد... عقب گرد. همه بچه ها همون طور نشسته و در جا عقب گرد کردند و حرکت کردیم به سمت خاکریز خودی. وقتی بچه ها رو تو سنگرها ی خودی سازماندهی کردیم، رفتم عقب تا خبر بگیرم که چی کار باید بکنی؟ یهو چشمم افتاد به مجید مصباح (فرمانده اطلاعات عملیات لشکر). دیگه بهتر از این نمی شد. رفتم جلو و سلام علیک کردم و گفتم: آقا مجید چیکار کنیم؟

آقا مجید گفت: دلربایان به بچه هاتون بگین برن عقب و خودشون رو برسونن به خرمشهر، هیچ کاری هم به گروهان و گردان و لشگر نداشته باشن، فقط بکشن عقب

و خو دشون رو برسونن به خرمشهر. عملیات لو رفته، هر کی رفته که رفته. هر کی مونده عقب نشینی به سمت خرمشهر.... اونجا من هم خوشحال شدم که تصمیم درست بوده و هم ناراحت و نگران که چه جوری بچه هارو ببریم عقب. چشمتون روز بد نبینه... صبح روز بعد منطقه شده بود محشر کبری. بارون خمپاره و توپ میومد. و جب به و جب منطقه رو خمپاره ۶۰ می زدند، طوری که دیگه تیر کلاش و دوشکا برامون مهم نبود.

همینطور که داشتیم می اومدیم از رو سرمون و بغل گوشمون صدای ویز ویزه تیرهای کلاش می اومد. وقتی رسیدیم به مقر دیدیم یا ابا الفضل...

تویوتاها یکی یکی میان و بچه ها هم حمله میکنن و ماشین رو پر می کنند و تویوتاها هم تخته گاز می روند به سمت خرمشهر. خلاصه ماهم با یکی از این تویوتاها برگشتیم خرمشهر. وقتی رسیدیم خرمشهر به ما گفتن اون یکی گروهان لشکر رفته و زده به خط دشمن!!

تصور کنید یک گروهان رفته جلو و با دشمن درگیر شده بدون اینکه بدون عملیات لو رفته و عقبش قطع شده. هیچ کس نمی دونست سر اون گردان چی اومده... غربت و سکوت عجیبی بین بچه ها افتاده بود. تو تمام مدتی که تو جبهه بودم هیچ غم و غربتی سنگین تر از غمی که بعد لو رفتن عملیات کربلای ۴ بخاطر مظلومیت

اون برادرای از دست رفته رو دل بچه ها نشست ندیدم .بعد ها تلویزیون عراق رو گرفتیم که ببینیم چه بلایی سر بچه ها اومده .یادم نمیره بعضی ها چه رفتاری با بچه های ما می کردند....لای نیزارها راه می افتادند و به تک تک بچه ها حتی غواصی که فقط پاهاش تیر خورده بود تیر خلاص می زدند.....

اونجا بود که فهمیدم حکمت اون طناب گره خورده چی بود؟

چون اگه اون طناب گره نمی خورد گرو هان ما هم می رفت و به این ترتیب گردان یاسین عملا برای عملیات کربلای ۵ دیگه گروهان غواصی نداشت.

کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

بریم غواص بشیم؟ 

«بریم غواص بشیم؟... من دقت کردم، تو این عملیات های آخری غواص ها بیشتر رفتن واسه خط شکنی. من فکر می کردم زرهی خوبه. اما غواصی یه چیز دیگه است...» باچه عشقی هم تعریف می کرد «فکرش را بکن... توی آب باشی... تیر می خوره تو سرت. میری زیر آب. یا حسین میگی می آی بالا... نه اتکایی، نه پشت و پناهی... فقط خدا میمونه و خدا...».

کتاب : ایثارگری های شهدا



شهید مدافع حرم سید احسان حاجی حتم لو


کتر کسی را در اطراف مان می دیدم که اینقدر تمام حد و حدود ها را رعایت کند و حتی وقتی می خواست برای اصلاح به آرایشگاه پدرش برود نوبت می گرفت. اگر پدرش می گفت امروز وقت ندارم ، هیچ وقت از او نمی خواست حق کسی را ضایع کند و جای کسی را به او بدهد، برای فردایش نوبت می گرفت.

به نقل از مادر شهید
برگرفته از کتاب «مثل نسیم»

🌸 روایت اسیر عراقی از مردم روستایی که همه شهید شدند

شاید شما نام سرهنگ طالع داودی را شنیده باشید. او فرمانده لشکر نهم عراق است؛ من در واحد تانک تیپ ۱۰ این لشکر خدمت می‌کردم و فرمانده یگان تانک بودم. این سرهنگ یکی از مهره‌های مزدور و کثیف شخص صدام بود. او جنایات بی‌شماری را در ایران مرتکب شده است به خصوص در اوایل جنگ. خودم ناظر یکی از این جنایات هولناک بودم دیگری را یک افسر برابیم تعریف کرده است، او از دوستان من است. دو درجه از من بالاتر بود و خوشبختانه او هم اسیر شد و زنده ماند. دقیقاً هفته‌های اول جنگ بود؛ چند روستای سوسنگرد (ما این شهر را خفاجیه می‌نامیم) توسط واحدهای این لشکر، یعنی لشکر نهم، به فرماندهی سرهنگ طالع داودی، به اشغال کامل درآمد. در یکی از روستاهای اشغال شده که قسمتی از آن ویران شده بود، هنوز عده‌ای از سکنه بودند. وقتی به این روستا رسیدیم و مستقر شدیم، با سکنه کاری نداشتیم زیرا بسیاری از آنها مسن و از کار افتاده بودند و جوان در آنجا نبود. بیشتر پیرزن‌ها و پیرمردها و تعداد زیادی، بیش از معمول، کودک بودند. سکنه این روستا بسیار وحشت‌زده بودند؛ حضور ما آنها را ترسانده بود، بسیار کم احتمال می‌دادیم که خطری از جانب این سکنه تهدیدمان کند و لذا کاری به کارشان نداشتیم. این وضع تا روزی که سرهنگ طالع داودی به این روستا نیامده بود ادامه

داشت؛ اما روزی که سرهنگ طالع داودی وارد روستا شد و اهالی روستا را دید، دستور داد همه آنها در میدان روستا جمع شوند، همه از مرد و زن، کوچک و بزرگ، حتی یک نفر هم غایب نبود. حدود ۴۵ نفر از پیرزن، پیرمرد، کودک و حتی مادرانی با طفل شیرخوار در بغل، در میدان نیمه ویران جمع شدند. سرهنگ طالع داودی دستور داد همه آنها همان جا که هستند، بنشینند روی زمین. آنها با ترس و لرز نشستند. سرهنگ گفت: جمع تر بشوید. چند تایی همدیگر را بغل کرده بودند. پیش خودم فکر کردم حتماً سرهنگ می‌خواهد برای آنها خطابه‌ای بگوید؛ ولی عجب ساده بودم. افراد خودی دور تا دور میدان را خلوت کرده بودند. یک تانک در دهانه ورودی میدان قرار داشت و سرهنگ هم در کنار آن ایستاده بود. می‌دانید چه شد؟ سرهنگ طالع داودی فرمان آتش صادر کرد و این جمع روستایی غیرنظامی و بی‌گناه و بی‌پناه با تیر مستقیم تانک تکه تکه شدند. روز غم‌انگیزی بود و منظره‌ای وحشتناک. گرد و غبار و دود زیادی به هوا بلند شد و تکه‌های بدن آنها هر کدام به طرفی پرتاب شد و خون، میدان را سرخ کرد. منظره جان‌کندن چندتایی از آنها هنوز در نظرم زنده است. آن روز گریه کردم، دور از چشم سایر نظامیان. مگر می‌شد کسی را یافت که ناظر این جنایت هولناک باشد و احساس شادی کند؟ خدا لعنت کند سرهنگ طالع داودی را... کتاب: خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

کسی در این دنیا منتظر من نیست 

میدان مین در دامنه کوه با شیبی حدود ۷۰ درجه بود. تخریبچی ها پای کار آمدند اما مساله این بود که تخریب این نوع میدان های مین بسیار سخت بود. از آن طرف از پشت بی سیم مرتب فرمانده گردان می گفت: سید مچ دستتو نگاه کن (یعنی حواست به ساعت باشد). هوا هم کم کم داشت روشن می شد اگر ما دیر به خط اصلی می رسیدیم دشمن بعضی گردان بغل دستی ما را قتل عام می کرد. تصمیم بر این شد که چند نفر از بچه های گردان بر روی مین بروند. تخریب چی ها دست به کار شدند و برای اینکه خودشان بر روی مین ها بروند همه را به بهانه هایی رد می کردند. به یکی می گفتند تو تازه ازدواج کرده ای، به دیگری گفتند تو تازه بچه دار شده ای، به آن هم می گفتند تو تک فرزندی، به این یکی هم گفتند تو می خواهی داماد شوی. این بهانه ها همچنان ادامه داشت که ناخودآگاه یک بچه ۱۳ ساله از داخل گردان آمد جلو و گفت من باید بروم روی مین و دلیلش هم از همه شما موجه تر است! یکی از بچه های گردان گفت: تو چه دلیلی داری؟ تازه برای تو خیلی زود است. بچه ۱۳ ساله گفت: من بچه پرورشگاهی هستم، نه پدر دارم و نه مادر و کسی هم در این دنیا منتظر من نیست. این را گفت و رفت به سمت میدان مین و به شهادت رسید. کتاب: خاطرات دردناک شهدا

🌸 شعار «مرگ بر آمریکا» باعث نابودی آمریکا می‌شود؟

امام خمینی : « وقتی یک میلیارد جمعیت فریاد کرد، اسرائیل نمی‌تواند، از همان فریادش می‌ترسد. اگر همه‌ی مسلمینی که در دنیا الآن هستند، که قریب یک میلیارد هستند، اگر در روز قدس، همه بیرون بیایند از خانه، فریاد بکنند مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل و مرگ بر شوروی، همین قول مرگ بر شوروی، برای آن‌ها مرگ می‌آورد. جمعیت‌شان یک میلیارد، ذخایرشان این همه زیاد که همه‌ی دولت‌ها محتاج به ذخایر شما هستند. مع‌ذلک، شما را وادار می‌کنند با هم مختلف باشید، اختلاف کنید و ذخایرتان را ما ببریم و هیچ کدام صحبت نکنید.»

کتاب جنایت‌ها و خیانت‌های آمریکا

🌸 مبارزه مردانی بدون سر

با پایان یافتن تجاوز رژیم صهیونیستی که با شکست نیروهای زبده این رژیم همراه بود و بعد از سؤال و جواب از افسران میدانی، ۳۰۰ تن از سربازان اسرائیلی شرکت‌کننده در نبردهای بنت جبیل، الخیام، یعترون و مارون الرأس که از نیروهای یگان ایگور و گولانی بودند برای معالجه راهی مراکز درمانی اروپا شدند. این افراد مطالب عجیبی را به روزنامه‌ها گفته بودند و فرماندهان آنها مورد سرزنش واقع شده بودند، چرا که گفته می‌شد آنها مسئول دیوانگی و جنون این سربازان

شده‌اند. در زیر به گفته‌های عجیب و غریب این سربازان اشاره شده است: دانی: ما می‌دیدیم اشباحی با ما می‌جنگند.

مجری: چگونه؟ می‌توانی توضیح بدهی؟

دانی: بارها به فرماندهان گفتم که این مسئله واقعیت دارد ولی آنها ما را به مصرف مواد مخدر و قرص‌های روانگردان محکوم کرده و برای صحت این موضوع، معاینه‌های پزشکی بسیاری بر روی ما انجام می‌دادند.


مجری: دانی تو می‌دانی که اشباح وجود خارجی ندارد، می‌توانی درباره توان استتار و خیزش رزمندگان حزب‌الله برایمان توضیح بدهی.

سخن گفتن از این اشباح غیرمنطقی به نظر می‌رسد.

دانی: من مطمئنم که آنها شبح بودند، چرا که آنها در آسمان پرواز می‌کردند. با این گفته دانی، مجری و برخی از حاضران می‌خندند و مجری رو به سرباز دیگری به نام راقی کرده و می‌گوید: تو در گزارشت گفتی که مبارزانی بدون سر دیده‌ای؟ چطور چنین چیزی ممکن است. راقی: تنها من آنها را ندیده‌ام. تمام افراد یگان من این صحنه را رؤیت کرده‌اند. مجری: با دیدن آنها چه کار کردید؟ راقی: فرار کردیم. مجری: آیا این امور به خاطر ترس، اضطراب و پریشانی میدان نبرد نبوده است؟ راقی: باید

به شما بگویم نه تنها من که تمامی سربازان دیدند که مبارزانی بدون سر به ما حمله می‌کنند. دانی، راقی و دیگر افراد مجموعه آنها برای خارج ساختن تصاویر مهاجمان بی سراز اذهان شان راهی درمانگاه‌های فرانسه و سوئیس شدند.

کتاب : معجزه الهی و عنایت اهل بیت

واقعیتی درباره جنگ تحمیلی 


در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران که با رشادت و پایمردی و فداکاری بهترین انسانها در جمهوری اسلامی همراه بود، به رغم حمایت همه جانبه تسلیحاتی، مالی و پشتیبانی اکثر قریب به اتفاق کشورهای عربی و دولت‌های غربی و شرقی از عراق و برخلاف اهداف دولت‌های عربی به تجزیه ایران و تکه تکه کردن سرزمین اسلامی ما منجر نشد. و در ۲۰ سال اخیر تنها جنگی بود که اتفاق افتاد و حتی یک سانتیمتر از میهن اسلامی از ما جدا نشد. نگاهی نو به سرزمین‌های ایرانی که در طول زمامداری پادشاهان بی لیاقت حاکم بر ایران در کمتر از دو بیست سال گذشته از ایران تجزیه شده‌اند بسیار آموزنده خواهد بود. این سرزمین‌ها یا بر اثر جنگ‌های نابرابر و یا با قراردادهای خفت بار و تحقیر آمیز منعقد شده بین شاهان ضعیف ایران و قدرت‌های استعماری بر ایرانیان تحمیل شده است. از این روی مرور تاریخ معاصر و حوادث غم انگیز تجزیه ایران بزرگ می‌تواند ما را در شناخت حدود واقعی مرزهای

ایران بزرگ و حفاظت هر چه جدی تر از ایران امروز که یک سوم سرزمین‌های واقعی ایران بزرگ را در بر می‌گیرد مصمم تر سازد.


نقشه‌های ایران پیش و پس از قاجاریه نشان از تجزیه بخش‌های متعددی از ایران دارد بخش‌هایی که به ویژه در دوران ۳۷ ساله حکومت فتحعلی شاه قاجار پس از جنگ‌های پردامنه ایران و روسیه از ایران جدا شدند به بیش از ۲۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع می‌رسند و در دوران حدوداً پنجاه ساله حکومت ناصرالدین شاه قاجار نیز جدایی بیش از ۲۱۹۶۵۰۰ کیلومتر مربع از سرزمین‌های تاریخی ایرانیان به وقوع پیوست و آخرین تجزیه نیز در سال ۱۹۷۰ با جدا شدن استان چهاردهم ایران یعنی بحرین به وقوع پیوست.

آنچه در این میان حائز اهمیت است این که پس از جدایی غیرقانونی بحرین از ایران در سال ۱۹۷۰ میلادی که هیچ‌گاه به تأیید ملت ایران نرسیده توطئه دشمنان ایران زمین برای ادامه تجزیه ایران همچنان در دست اجرا است که این بار با بهانه‌هایی نظیر تنوع زبانی و گویشی اقوام ایرانی و تبلیغ فدرالیسم قومی سیاسی ابعاد و شکل جدیدی پیدا کرده است. نقشه‌های شوم برنارد لوییس انگلیسی جهت تبدیل ایران به ایرانستان و نقشه تهیه شده توسط رالف پیترز و نیز نقشه خاورمیانه بزرگ با ایران تجزیه شده تنها بخشی از زوایای توطئه‌های موجود برای تجزیه باقیمانده

سرزمین‌های بزرگ ایران ارزیابی می‌شود که هوشیاری هر چه بیشتر ایرانیان به ویژه دست اندرکاران سیاست خارجی ایران را برای مقابله با هر اقدامی که منافع بلند مدت ملی و تمامیت ارضی ایران را توسط بیگانگان ضد ایرانی فراهم نماید به ویژه در خلیج فارس و دریای کاسپین می‌طلبد. کتاب: استکبارستیزی و مبارزه شهدا

داشت آب می خورد 

تک تیر انداز خودی را صدا زدم، گفتم: اوناهاش، اونجاست، بزنش. اسلحه اش را برداشت، نشانه گرفت، نفسش را حبس کرد و لی ناگهان اسلحه اش را پایین آورد. لحظه ای بعد دوباره نشانه گرفت و شلیک کرد. گفتم: چرا بار اول نزدی؟ به آرامی گفت: «داشت آب می خورد.» کتاب: ایثارگری های شهدا

داستان شهادت مهدی باکری 

این نوشته ها آخرین گفتگو هایی است که لحظاتی قبل از شهادت مهدی باکری از پشت بی سیم بین شهید احمد کاظمی و شهید مهدی باکری صورت گرفته، در شرایطی که مهدی باکری در جزایر مجنون در محاصره و زیر آتش شدید دشمن است و علی رغم اصرار شدید قرارگاه، به مهدی مبنی بر اینکه تو فرمانده هستی و برگرد به عقب او همچنان می گوید بچه هایم را رها نمی کنم برگردم . . . مهدی تماس گرفت گفت می آیی؟ گفتم: با سرگفت: زودتر. آمدم خود را رساندم به ساحل دجله

دیدم همه چیز متلاشی شده و قایق‌ها را آتش زده‌اند. با مهدی تماس گرفتم گفتم چه خبر شده، مهدی؟ نمی‌توانست حرف بزند. وقتی هم زد با همان رمز خودمان حرف زد گفتم: اینجا اشغال زیاد است. نمی‌توانم. از آن طرف از قرارگاه مرتب تماس می‌گرفتند می‌گفتند: هر طور شده به مهدی بگو بیاید عقب مهدی می‌گفت نمی‌تواند. من اصرار کردم. به قرارگاه هم گفتم. گفتند: پس برو خودت برش دار بیاورش. نشد، نتوانستم. وسیله نبود. آتش هم آنقدر زیاد بود که هیچ چاره‌ی جز اصرار برایمان نماند. گفتم (تو را خدا، تو را به جان هر کس دوست داری، هر جوری هست خودت را بیا برسان به ساحل، بیا این طرف). گفت: (پاشو تو بیا، احمد! اگر بیایی، دیگر برای همیشه پیش هم هستیم). گفتم: این جا، با این آتش، نمی‌توانم. تو لااقل... گفت: اگر بدانی این جا چه جای خوبی شده، احمد. پاشو بیا! بچه‌ها این جا خیلی تنها هستند. فاصله ما هفتصد متری می‌شد. راهی نبود. آن محاصره و آن آتش نمی‌گذاشت من بروم برسم به مهدی و مهدی مرتب می‌گفت: پاشو بیا، احمد! صدایش مثل همیشه نبود. احساس کردم زخمی شده. حتی صدای تیرهای کلاش از توی بی‌سیم می‌آمد. بارها التماس کردم. بارها تماس گرفتم. تا اینکه دیگر جواب نداد. بی‌سیم چی‌اش گوشه‌اش را برداشت گفتم: آقا مهدی نمی‌خواهد، یعنی نمی‌تواند حرف بزند. ارتباط قطع شد. تماس گرفتم، باز هم و باز هم، و نشد... به نقل از شهید احمد

کاظمی - کتاب: ایثارگری‌های شهدا




شهید خلبان حسین خلعتبری


در روز یکم مهر ۱۳۵۹ عملیات گسترده‌ای از سوی نیروی هوایی ارتش با نام کمان ۹۹ آغاز می‌شود که طی آن ۲۰۰ فروند هواپیما به پرواز در می‌آیند و ۱۴۰ فروند از مرز عبور کرده و به مواضع دشمن بعثی در عراق حمله می‌کنند. در این عملیات، حسین خلعتبری نقش مهمی به عهده داشت. او از پایگاه ششم شکاری به پرواز درآمد و به عنوان فرمانده یک دسته ۸ فروندی اهداف مورد نظر را در بغداد، بمباران کرد. شهید حسین خلعتبری هفتم آذرماه سال ۱۳۵۹ در یک عملیات متحورانه دو ناوچه نیروی دریایی عراق را در حوالی اسکله ((الامیه)) و ((البکر)) غرق کرد، نیروی دریایی عراق را سرهنگ خلبان عباس دوران و سرهنگ خلبان خلعتبری به نابودی کشاندند. روز ۱ فروردین ۱۳۶۴، خلعتبری از سر سفره هفت سین بلند می‌شود و در نبرد هوایی با یک فروند میگ ۲۵ پی‌دی، به شهادت می‌رسد. در قسمتی از وصیتنامه شهید خلعتبری می‌خوانیم، که اینگونه نوشته است: اگر ذره‌ای از خاک وطنم به پوتین سرباز دشمن چسبیده باشد، آن را با خونم در خاک وطن می‌شویم و مرگ در این راه را افتخار می‌دانم و اگر ارزشمندتر از جانم هدیه‌ای داشتم، حتماً به این مردم تقدیم می‌کنم

برشی از زنگی شهید حسین خلعتبری - منبع: کتاب حسین خلعتبری

کتاب کشتار خاطرات ناصر کار

نجات به واسطه بز 


در منطقه‌ی عملیاتی مرصاد در بیابان‌های اسلام‌آباد به خودرویی تکیه داده بودم که دیدم بزى در صد قدمی من ایستاده است. دقت کردم دیدم ظاهراً پایش ترکش خورده است و لنگان راه می‌رود. حس کردم باید تشنه باشد. از آب آشامیدنی خود برداشتم و به سمت بز رفتم. فرار کرد؛ دنبالش دویدم کمی که از ماشین دور شدم ماشین را با توپ زدند. باورم نمی‌شد که زندگی مرا خدا به واسطه‌ی يك بز نجات داد. کتاب معجزه الهی و عنایات اهل بیت

دلگیری 

شهید همت همیشه می‌گفت: از اینکه ما منتظر پایان جنگ بودیم، دلگیری می‌شد و می‌گفت، این خواسته آرزوی مردم عادی است که ارزش واقعی جنگ را نمی‌فهمند. یک بار پرسیدم: کی می‌شود جنگ تمام شود و ما یک زندگی راحت و معمولی داشته باشیم. با ناراحتی گفت، این را مطمئن باش روزی که جنگ ایران و عراق تمام شود آن روز اولین روز فراق ما خواهد بود. چرا که در آن صورت وضعیت فرق خواهد کرد. این‌ها، همه نشانه عشق او به شهادت بود. برای او دو چیز مهم بود: امام (ره) و شهادت. یک بار می‌گفت: من دو آرزو دارم: اولین آرزویم شهادت است و دومی که مهمتر از آرزوی اولم است، اینکه لحظه‌ای بعد از امام نفس نکشم. همیشه در

دعاهایم از خداوند درخواست کرده‌ام برای لحظه‌ای هم که شده، مرا زودتر از امام

پیش خودش ببرد. کتاب: پاسداری شهدا از ولایت فقیه

ماجرای رویای صادقانه مادر شهید ابوطالبی 

وقتی خبر شهادت مجید آمد و جنازه‌اش نیامد، برایش یک قبر خالی به عنوان یادبود گرفتیم. اما برادر کوچکترش فرید که بعد از او در جبهه شهید شد. وصیت کرده بود اگر شهید شدم مرا در مزار مجید به خاک بسپارید. به همین دلیل ما هم طبق وصیت عمل کرده و او را در همانجا دفن کردیم.


وقتی مجید به جبهه رفت زمانی نبود که من به عنوان مادر بخواهم با جبهه رفتنش مخالفتی بکنم یا برای رفتنش اجازه‌ای بدهم. وقت جنگیدن بود و خود من هم در پشت جبهه فعالیت‌هایی برای رزمندگان داشتم. و ما هم دنبال رسیدگی به جبهه‌ها بودیم. هیچ گاه جلوی فرزندان مان را نمی‌گرفتیم که به جبهه بروید و نجنگید. اما بالاخره دلتنگ شان می‌شدیم. مادر دلتنگ می‌شود. نمی‌شود که مادری در دوری از فرزندش دلتنگی نکند. مادر حتی سرسوزنی ناراحتی فرزندش را نمی‌تواند ببیند ولی باید تحمل می‌کردیم. هم برای رفتن مجید و هم برای برادرش فرید نیز این دلتنگی را فقط تحمل می‌کردیم. بعد از شهادتش هر موقع دلتنگ مجیدم می‌شدم بر سر مزار شهدای گمنام می‌رفتم. وقتی خبر شهادتش آمد، اما جنازه‌اش نیامد با زیارت

شهادای گمنام او را یاد می‌کردم قرآن خوانده و به خدا متوسل می‌شدم. به خدا توکل می‌کردم. خدا خودش آرامش و صبر می‌داد و کمک می‌کرد. مادر شهید ابوطالبی با بغض از رویای صادق خود بعد از ۳۱ سال بی خبری از پیکر فرزند شهیدش می‌گوید و آن خواب را این گونه روایت می‌کند: در خواب مجید را دیدم که به من گفت: "مامان جان من آمدم." گفتم: "مجید تویی؟ تو کجایی؟" گفت: مادر من خیلی وقت است که آمده‌ام. چند سال است که آمده‌ام. اما هیچ کس دنبالم نیامد. یک اتاق گرفته‌ام و تنها زندگی می‌کنم. من مجید و اتاقش را می‌دیدم اما مانعی بین ما بود که نمی‌توانستم او را در آغوش بگیرم یا وارد اتاقش بشوم. می‌گفت: "مادر هیچ کس دنبالم نیامده است." وقتی از خواب بلند شدم پیش پدرش رفتم و گفتم مثل اینکه مجید با ما قهر کرده و خوابم را گفتم. پدرش گفت: نه؛ مجید آمده باید بروم پیدایش کنم. وظیفه‌ام این است که بروم پیدایش کنم. به من خبر دادند شهیدی با این مشخصات در ولنجک تهران دفن شده است. رفتم آزمایش خون و DNA دادم. پس از نمونه‌گیری و تطبیق آن با ذخیره شده از استخوان‌های شهید، پیکر شهید مجید ابوطالبی شناسایی می‌شود. وقتی رفتم و مزار او را در کهف الشهدای ولنجک دیدم، متوجه شدم به همان صورتی است که در خواب دیده‌ام. و در همان اتاق خوابیده. شکر خدا بالاخره یوسف گمشده ما هم

آمد. کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

بیست سال پیاده‌روی مادرانه 

فاطمه شاهوردی مادر شهید پرویز شهیکی برای زیارت مزار مطهر فرزندش هر هفته ۱۰ کیلومتر راه را در کویر سوزان ریگان مدت ۲۰ سال است که طی می‌کند تا عشق مادرانه‌اش را اثبات کند. کتاب: به رنگ عشق

سرگذشت سه رزمنده ای که حاضر به توهین به امام نشدند 

بعد از بازجویی از سه اسیر ایرانی که منجر به شکنجه شد، لشگر ۲۴ توانست اطلاعات نظامی ای پیرامون حضور و مقاصد آینده نیروهای ایرانی در منطقه شمالی به دست آورد. هشام صباح الفخري پس از پایان بازجویی گفت:

- آن سه ایرانی را پیش من بیاورید. سریع آنان را نزد هشام بردند. او گفت:

- به (امام) خمینی فحش بدهید!

آن سه اسیر ایرانی بدون هیچ حرکتی در جای خود ایستادند. هشام از جای خود برخاسته و چند سیلی سنگین به صورت شان زد و گفت :

چرا؟ چرا؟ چرا؟

به طرف هلی کوپترش رفت و از محافظانش خواست که آن سه نفر را هم بیاورند. آن سه سرباز ایرانی به همراه هشام سوار هلی کوپتر شدند. همراه آنان، سربازان

محافظ هم که سلاح هایشان را به طرف آن سه ایرانی نشانه رفته بودند، سوار شدند. هلی کوپتر به پرواز درآمد. هشام در آسمان به سه ایرانی گفت: شما را پیش خمینی می فرستم. به او بگویید: هشام به تو سلام می رساند! ها... ها... ها ...

و حسابی خندیده بود. وقتی هلی کوپتر به نزدیک مرز رسید، بسیار بالا رفته بود. از بالای هلی کوپتر در حالی که سربازان و اهالی «قلعه دیزه» از پایین شاهد بودند، آن سه سرباز ایرانی به پایین انداخته شدند و پس از غلت خوردن بر قله های بلند که چون تویی غلتان از نقطه ای به نقطه دیگری می افتادند.

سرهایشان از بدن شان جدا شد. هشام این مناظر را می دید و لذت می برد و می گفت، به هیچ یک از ایرانی ها رحم نکنید!

یکی از افسران گفت، قربان! به نظر می رسد یکی از آنان زنده باشد. به هیچ وجه، من مطمئن هستم. زیرا در هر درگیری تعدادی از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته ام، طوری که یک بار یکی از آنان قبل از سقوط مرد. چند وقت پیش هم تعدادی از سربازان عراقی که از درگیری با ایرانی ها در شرق بصره فرار کرده بودند، از همین ارتفاع پایین انداختم.

کتاب : پاسداری شهدا از ولایت فقیه

🌸 عملیات شهادت طلبانه، خلبان شهید عباس دوران

قرار بر این بود که جنگنده ها از شرق شهر بغداد به سمت جنوب شرق بغداد حرکت کرده و سپس به سمت پالایشگاه دوره که به شهر چسبیده بود رفته و آن جا بمباران کرده و پس از مأموریت مستقیم به سمت ایران حرکت کنند تا مجبور نشوند گردشی داشته و مورد اصابت گلوله ضد هوایی قرار گیرند.

همه چیز بخوبی پیش می رفت هواپیماها جاده بغداد، بصره را رها کرده و به سمت شمال شرقی گردش می کنند. ساعت شش و ده دقیقه جنگنده ها در آسمان حومه بغداد قرار داشتند. هوا هنوز تاریک بود، ولی ناگهان در ده مایلی جنوب شرقی بغداد انگار شهر چراغانی شده بود، دو خط دیوار آتش پدافند جلوی جنگنده ها درست شده بود. خلبانان دیوار آتش اول را رد می کنند که دوران به کمک خود می گوید چراغ های نشان دهنده آتش سوزی موتور راست روشن شده است. قاعدتا" در این حالت باید کمک موتور راست را خاموش می کرد، ولی نباید از سرعت هواپیما کم می شد. لذا کاظمیان به دوران می گوید از شهر که رد شدیم خاموشش می کنم. جنگنده ها دیوار آتش دوم را که رد کردند، دکل های پالایشگاه نمایان شده بود. موقعیت آن جا نسبت به بغداد مثل موقعیت پالایشگاه تهران بود نسبت به شهر تهران. هواپیماها وقتی به نزدیکی پالایشگاه رسیدند، از دور و اطراف پالایشگاه

سایت های موشکی سام ۲ و ۳ و ۶ شروع کردند به شلیک به سمت جنگنده‌ها. پدافند قدرتمند چهارلول پنجاه و هفت میلی متری دقیقا به سمت هواپیمای شماره یک آتش می‌گشود. در این هنگام کمک از طریق دستگاه ECM مشاهده می‌کند که رادار موشک های سام ۶ و سام ۳ دشمن روی آنها قفل کرده است. او با دقت تمام سعی خود را می‌کند که رادار پدافند دشمن را از کار بیندازد. سرانجام با تمام مشکلات هواپیماها بر روی پالایشگاه می‌رسند و تمامی بمب های خود را بر روی پالایشگاه فرو می‌ریزند. کاظمیان بعد از عبور از روی پالایشگاه به عقب برمی‌گردد تا ببیند که چند بمب به هدف اصابت کرده است که متوجه می‌شود دم هواپیما تا نزدیکی کابین عقب آتش گرفته است. لرزش خفیفی در هواپیما ایجاد شده بود ولی دستگاه ها چیزی نشان نمی‌داد. هواپیما به شدت در حال سوختن بود و خلبانان باید هرچه سریع تر هواپیما را ترک می‌کردند. در همین هنگام هواپیمای شماره دو که در راه رفت پشت سر هواپیمای شماره یک قرار داشت، بعد از گردش اینک در جلو پرواز می‌کرد مورد اصابت پدافند سبک دشمن قرار می‌گیرد و هر دو خلبان زخمی می‌شوند. دوران به آنها اطلاع می‌دهد که مورد اصابت موشک قرار گرفته اند و موتور سمت راست را از دست داده اند و با توجه به حجم بالای پدافند دشمن امکان برگشت برای آنها نیست و تاکید می‌کند که آنها سریعاً" به سمت مرز حرکت کنند. در همین هنگام کاظمیان به دوران اطلاع می‌دهد که هواپیما دیگر قابل کنترل نیست

و خود را آماده خروج اضطراری کند. کاظمیان دست خود را بر روی دستگیره صندلی پیران دو نفره قرار می دهد که ناگهان دوران که آمادگی کمک خود را برای خروج از هواپیما شنیده بود، دکمه صندلی پیران کابین عقب را فشار می دهد و کاظمیان با سرعت به سمت بالا پرتاب می شود و دوران عاشقانه خودش را با هواپیمایش به هتل محل برگزاری اجلاس می کوبد. هواپیمای دوران به شدت در آتش می سوخت و تقریباً تعادل خود را از دست داده بود. دوران در آخرین دقایق، هواپیما را به سمت هتل محل برگزاری اجلاس برده و هواپیما را درحالی که خود در آن قرار داشت، به آن جا می کوبد و جان خود را فدای آرمان های والای خویش می کند. بعدها مشخص شد دوران که در بین خلبانان شکاری بالاترین رکورد عملیات های برون مرزی را دارا بود، علیرغم مخالفت فرماندهان نهاجا داوطلبانه در این ماموریت شرکت کرده بود.

کتاب: شجاعت امام و شهدا

🌸 عملیات انتحاری

تصمیم گرفتیم که به هر قیمتی شده شهرک دوعیجی را تصرف کنیم. پیش خود م گفتم باید عملیات انتحاری انجام بدهم. پیش خودم حساب کردم، اگر با موتور می رفتیم، چند ثانیه ای به آن جا می رسیدم. هیچ تیر اندازی هم قادر نبود مرا بزند. حساب کردم که اگر تند حرکت کنم، دو تا سه دقیقه کار است. در این سه دقیقه،

دشمن نمی تواند بفهمد که من خودی یا بیگانه هستم. گفتم کارفرمانده عراقی، جشعمی را تمام می کنم و شورای فرماندهی او را از بین می برم. اگر هم شهید شدم، نیروهای دیگر کار شهرک را تمام می کنند. به نیروها دستور دادم آتش نکنند. گفتم به نیروها بگویید نظر نژاد می رود. هر کسی که خواست، دنبالش برود. به آقای یزدی که تنها بازمانده مهندسی بود، گفتم، بلدوزرها را دنبال من راه بینداز. ساعت ده شب بود و هوا پیمایهای عراقی منور می ریختند. همه جا مثل روز روشن بود. به نظری بیسیم چی ام گفتم: با من می آیی یا خندان دل را ببرم؟ خندان دل هم خسته نشسته بود. نظری گفت، اگر بنا باشد تو بمیری، خب من هم کنارت هستم. من اول بیسیم چی تو بودم و تا آخر هم با تو هستم. گفتم: پس فانسقه ات را باز کن. فانسقه یکی دیگر از بچه ها را هم گرفتم. دو تا فانسقه را به هم بستیم. بعد گفتم که بیسیم را به پشتش ببند. یک کلاشینکف به دستش دادم و او را مسلح کردم. رکاب های موتور را باز کردم و گفتم که روی رکاب ها بایستد. فانسقه ها را پشت او انداختم و بعد او را به کمر خودم محکم بستم. قرار شد او از بالای سر من تیراندازی کند تا کسی نتواند مرا بزند. صد متری به عقب آمدم تا سرعت موتور بیشتر شود. با سرعت از کنار بچه ها رد شدم و رفتم. عراقی ها که از تیراندازی خسته شده و مکث کرده بودند یک دفعه دیدند موتوری رد شد. تا خواستند بجنبند، من به داخل شهرک دو عیجی رفتم. نزدیک خانه ها رسیدم و هفت هشت نفر عراقی را دیدم که

دم در خانه ای ایستاده اند . یک نفر با لباس پلنگی وسط آن ها ایستاده بود . کلاه زرد رنگی هم روی شانه اش جمع شده بود. فهمیدم که او باید، همان جشمعی باشد . با موتور مستقیم به طرف شان رفتم . تا چشم شان به ما افتاد ، دستپاچه شدند و فرار کردند. نظری یک تیر به مچ پای جشمعی زد. او زخمی شد و روی زمین افتاد. یقه اش را گرفتم و بلندش کردم . با خودم گفتم اگر او در دست ما باشد ، عراقی ها تیر اندازی نخواهند کرد . وقتی که بلند شد، با دست به سرش کوبیدم و دوباره زمین افتاد. نظری دنبال بقیه افسران عراقی رفت . دو نفر از آنها می خواستند به سمت تانک ها بروند اما نظری آن ها را زد. آن دو نفر ، نرسیده به تانک ها به زمین افتادند . بقیه حساب کار دست شان آمد و دست ها را بالا بردند . به خودم آمدم و دیدم ما دو نفر در دل دشمن هستیم و به آن ها تیر اندازی می کنیم . کمی جا خوردم و با خودم گفتم : الان ما را می گیرند. جشمعی بلند شده و ایستاده بود . یک دفعه بچه های بسیج به داخل شهرک ریختند و تعادل عراقی ها به هم خورد . اسحاقی آمد . به او گفتم : به سمت نهر جاسم بروید. در شهرک دو عیجی از اول عملیات تا آخر ، بالغ بر ۴۸۰ اسیر گرفتیم . تعدادی از آن ها که فرار کرده بودند ، به دام لشکر عاشورا افتادند سیصد چهارصد نفر را هم لشکر نصر و حدود دویست نفر را لشکر ویژه گرفته بودند. در مجموع ، نزدیک به ۱۸۰۰ نفر در شهرک دو عیجی به اسارت درآمدند . بقیه

هم به سمت المندرس فرار کرده بودند. کتاب شجاعت امام و شهدا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِثْرَةَ حَبَّةِ خَمْبَرٍ
جَاءَ بِأَجْرِ كَنْزٍ


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِثْرَةَ حَبَّةِ خَمْبَرٍ
جَاءَ بِأَجْرِ كَنْزٍ




در این انقلاب آنقدر کار هست که می توان
انجام داد بی آنکه هیچ پست، سمت، حکم
و ابلاغی در کار باشد...

کتاب کشتار

کتاب کشتار - خاطرات ناصر کاوی


مناجاتی از شهید چمران 

خدایا تو را شکر می‌کنم که شیعیان را با اسلحه شهادت مجهز کردی که علیه طاغوت ها و ستمگران و تجاوزگران قیام کنند و با خون سرخ خود، ذلت هزار ساله را از دامن تشیع پاک کنند و ارزش و اهمیت شهادت را در معرکه حیات بفهمند و با ایمان خدایی و اراده آهنین، خود را از لجن زار اسارت جسمی و روحی نجات بخشند. علی (ع) وارزندگی کنند و در راه سرخ حسین (ع) بگذارند و شرف و افتخار راستین تشیع را که قرن ها دست خوش چپاول ستمگران بود دوباره کسب کنند.»

پانزده نفر 

توجیه انجام شده بود وظایف گروهان‌ها هم مشخص شده بود. سؤال‌ها هم پرسیده شده بود حال فرمانده گردان سؤال می‌پرسیدند، فرمانده گروهان‌ها و معاون‌ها جواب می‌دادند. سؤال آخر، آگه یه جا وقت کم آوردیم به یه چیز حساب نشده‌ای خوردید، میدون مین، سیم خاردار، اون وقت چه می‌کنید؟ سکوت، سکوت، سکوت، آخریک نفر بلند شد و گفت، حاجی جون فکر اون جاش رو هم از قبل کرده ایم. کار پیش میره نگران نباش. پرسید: چه جوری؟ گفت، حاجی بی خیال شو بذار اگر لازم شد عمل کنیم چکار داری شما؟ اگر هم لازم نشد که نشده دیگه. اصرار، اصرار، بالاخره تسلیم شد و گفت. دیشب بچه‌ها قرعه گرفتند توی گروهان ما


پانزده نفر حاضرین توی میدون مین یا روی سیم خاردار بخوابن تا بقیه رد شن اگه لازم شه می‌خوابن. فردا توی میدان مین شمردم پانزده تا بودن، درست همان پانزده نفری که حالا شهید شده بودند. کتاب ایثارگرهایی شهدا

خانواده عاشق 

شهیده خانزاده احمدی مادری که ثمره های زندگی دشوارش را به همراه جاننش درراه اعتلای کلمه ی توحید قربانی کرد. او دخترانش را تقدیم بانوی اسلام نمود. دخترانی به نام های مهری پانزده ساله، معصومه هفده ساله، طیبه بیست و یک ساله و طاهره بیست و هفت ساله به همراه دو طفل عاشق که فرزندان طاهره بودند به نام های سارا هجده ماهه و علی چهارساله و در آخر جوانی بیست و یک ساله به نام مصطفی که تازه خدمت سربازی اش درجبهه های نبرد حق علیه باطل به پایان رسیده و به خانه بازگشته بود. در ساعت ۱۲ ظهر روز ۲۳/۴/۱۳۶۱ در ایام ماه مبارک رمضان و بادهان روزه با خون شان خاک وطن را گلگون نموده و به دیدار حق تعالی شتافتند. حاج عباس پدر خانواده که بادیدن پسرش و بازگشت او شوقی بی نظیر داشت و اشک از دیدگانش می چکید به شکرانه بازگشت پسر قرآنش را در آغوش گرفته به مسجد رفت و مصطفی را در میان گریه شوق مادر و خواهران وا گذاشت. ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد و طاهره با دو فرزند خردسالش سارا و علی وارد شد

و از شوق برادر را در آغوش کشید. طاهره زنی بود که تلاش های او در دوران پارتیها قبل از انقلاب بی نظیر بود. وقتی فقط ده روز از ولادت فرزند اولش می گذشت بابدنی نحیف فرزندش را در آغوش گرفته و در مبارزه و راهپیمایی برضد رژیم ستم شاهی حاضر می شد. ایمان خواهرانش مهری و معصومه نیز مثال زدنی است. آن ها در روزهای پرحادثه انقلاب جوانان زخمی را به خانه راهنمایی کرده و برای اینکه دست دژخیمان به آنان نرسد مداوایشان می کردند. طیبه نیز که خواهر دوقلوی مصطفی بود زندگی اش را وقف توحید کرده بود و به عنوان زنی متعهد چه در قبل و چه بعد از انقلاب فعالیت می نمود. غرش هواپیماهای بعثی فضای جمع عرفانی خانواده را که با برگشتن مصطفی گرم شده و هنوز ساعتی از ورودش نگذشته بود را درهم شکست. و لحظه ای بعد هشت انسان مظلوم هشت کیوتر بهشتی به سوی پروردگار

پرواز کردند. کتاب ایثارگرهایی شهدا

اگر بهشت نصیب شد منتظرت می مانم 

وقتی ما را به قم برد، خیلی تنها شدم. کیسول گاز گرفتن مصیبتی بود. از اسماعیل قول گرفتم، گاز خریدن با او باشد. هنوز چند روز نگذشته بود که قولش یادش رفت. گذاشت و رفت. گفت: من تا این کیسول گاز تمام نشده بر می گردم. دو کیسول دیگر هم تمام شد او نیامد. یک بار گفتم اسماعیل بچه شیر ندارد بخورد برو بگیر و زود بیا.

رفت و ۴ روز بعد برگشت و با خنده گفت: اصلاً شما را یادم رفت. یکبارہ یادم افتاد کہ من زن و بچه را گذاشته‌ام این جا. وقتی برای اولین بار به مشهد رفتم از امام خواستم یک کم این پدر و پسر آرام‌تر شوند. ابراهیم کم‌تر گریه کند و اسماعیل در خانه بند شود. خبر شهادتش صبح زود رسید. فقط سکوت کردم. نه اشکی نه سر و صدایی مثل آدمی که مدت‌ها منتظر خبری بود، وقتی خبر بد را بگویند دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند. یک ساعتی مات و مبهوت آن جا نشستم. زبانم که باز شد پرسیدم اول به من بگویید جسدش هست یا نه؟

در وصیت نامه برایم نوشته بود اگر بهشت نصیبم شد منتظرت می‌مانم. حالا من منتظر نوبتم نشسته‌ام تا این قدر پشت درهای باز بهشت انتظارم را نکشد. البته بد هم نیست بگذار یک بار هم او مزه‌ی انتظار را بچشد. همان طور که من همه‌ی آن سال‌ها عادت کردم طعم تلخش را مزه مزه کنم.

کتاب: به رنگ عشق

زوج رزمنده و ایثارگر 

آقای صمد نائب صدری جانباز دوران انقلاب اسلامی می باشد و درپل طلائیہ سال ۶۳ شیمیایی شده است. او و همسرش که او کارمند خدمات مخابراتی بوده درمحل کارآشنا شده و درسال ۶۰ ازدواج می کنند. درتاریخ ۶۱ ماه صمد به همراه

همسرش توسط برادران انجمن اسلامی به مهاباد جهت راه اندازی مخابرات اعزام می شوند . در یکی از شبها به محاصره کومله درآمدند و تا ساعت صبح مشغول مبارزه با آنان می شوند درحالی که خانم ها در زیرزمین در نمازخانه مشغول دعا و ذکر بوده اند، آقایان روی پشت بام مشغول مبارزه بودند.

این زوج رزمنده و ایثارگران یک شب تا صبح در محاصره ضدانقلاب بودند که صبح بارسیدن نیروهای کمکی نجات پیدا می کنند لکن با توجه به اینکه ممکن بود اسیر یا شهید شوند اما سنگر کارو مقاومت را رها نکرده و به کار خود تا پایان مأموریت ادامه می دهند.

کتاب: جنایات کومله و دمکرات

🌸 بعضی ها اسرای ایرانی را به پنکه سقفی می بستند


بعضی تنبیهات عراقی ها بسیار وحشیانه بود، مثلا با دست های از پشت بسته پاها را به پنکه سقفی می بستند و پنکه را روشن می کردند، در حالی که پنکه می چرخید با کابل ضربه می زدند، شکنجه دیگر این بود که به بدن شوک برقی وارد می کردند تا بدین وسیله بچه ها را وادار به اعتراف به کارهایی کنند که انجام نداده بودند.

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

شہید حجہ الاسلام والمسلمین شہید ردانی پور 

شہیدردانی پورده روز بعد از عروسی به جبهه می رود، و در عملیات کربلای ۲ در حاج عمران وقتی توسل می کند، می گوید: نمی خواهم جنازه ام برگردد بی بی جان! من خجالت می کشم. کسی که در کنارش بوده می گوید: در لشکر ۱۴ داخل ستون بودیم. از ستون ما که ۲۳ نفری بودیم ۵ نفر شهید شدند، بعد آتش سنگین شد. ما مجبور شدیم عقب برگردیم و بعد از فرصتی اجساد مطهر شهدا را بیاوریم. بعد از دو سه ساعت که آمدیم، جنازه ی سایر شهداء بود، ولی جنازه ی ردانی پور نبود. هر چه که گشتیم پیدا نکردیم. جایی هم نبود که احتمال بدهیم بعثی ها بیایند جنازه ی این شهید را ببرند یا بشناسند، اما یک رازی داشت که این جنازه بماند.


کتاب : شهدای روحانی

گزیده ای از خاطرات جانبازآزاده رجب علی فاخر 


اسارت او ۱۰ سال طول کشید. از دوران اسارت ۱۰ ساله ده خاطره هم به یاد ندارد. پس از بازگشت از اسارت عوارض آن دوران را با خود به یادگارداشت. ماهی یک دفعه تشنج می کند تا این اواخر که سکتته مغزی کرده است. گرفتگی رگهای پاو گردن امان او را بریده است. قلبش ناراحت است پاهایش درد می کند. هر سؤالی که از او می کنیم کمی فکرمی کند و با اندکی تاخیر یک جمله کوتاه می گوید: حمام می رفتید،

روزی ۵ دقیقه با آب سرد زمستان و تابستان. غذا چه می خوردید، اغلب پوست بادمجان. اجازه عبادت داشتید، فقط روزه ماه رمضان. تنبیه هم می کردند، گاهی اوقات با کابل و نبشی آهن پذیرائی می کردند....

کتاب : آزادگان مقاوم و صبور

مرتضی هنوز هست! 

به من گفتند «مرتضی زخمی شده است.» بچه ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. فکر کردم: خب پایش قطع شده اما هنوز که می تواند فکر کند و بنویسد و حرف بزند. بچه ها که رفتند پدر و مادرم آرام سر حرف را باز کردند، و من فهمیدم که دیگر مرتضی را ندارم. یاد حرف مرتضی افتادم که می گفت: «شهدا از دست نمی روند، بلکه به دست می آیند.» آن موقع حس کردم که من بار دیگر مرتضی را به دست آورده ام. بچه ها که برگشتند به آنها گفتم، بچه ها، بابا هست ولی ما او را نمی بینیم... کتاب : مرواریدهای بی نشان

چشم های زیبا 

گفتم: به خاطر این چشم ها هم که شده، تو بالاخره يك روز شهيد مي شوي!

چشم هایش درخشید، پرسید: «چرا؟»

يك دفعه از حرفي كه زده بودم، پشيمان شدم. خواستم بگويم «ولش كن! حرف ديگري بزنيم!»، اما نگاهش يك جوري بود كه نتوانستم اين را بگويم. بعد خواستم بگويم در همه نمازهايم دعا مي كنم كه تو بماني و شهيد نشوي! اما باز نشد. چيزي قلنبه شده بود و راه گلويم را گرفته بود. آه كشيدم و گفتم: چون خدا به اين چشم ها هم جمال داده هم كمال. چون اين چشم ها در راه خدا بيداري زياد كشيده اند و اشك هاي زيادي ريخته اند. كتاب: شهيد همت خورشيد خيبر

🌸 ديگر شهدا تشنه نيستند

در يادداشت هاي باقي مانده از يكي از شهيدان گردان حنظله آمده است: امروز روز پنجم است كه در محاصره هستيم. آب را جيره بندي کرده ايم . نان را جيره بندي کرده ايم. عطش همه را هلاك کرده ، همه را جز شهدا كه حالا کنار هم در انتهاي كانال خوابيده اند . ديگر شهدا تشنه نيستند. كتاب: عباسيون

🌸 ميروم حليم بخرم

آن قدر كوچك بودم كه حتي كسي به حرف هاي من نمي خنديد. هر چي به بابا و ننه ام مي گفتم مي خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمي گذاشتند. حتي در بسيج روستا هم وقتي گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ريش نداشته ام خنديدند. مثل سرپوش چسبيدم به پدرم كه حتما بايد بروم جبهه، آخر سر كفري شد و فرياد زد: به

بچه که رو بدهی سوارت می‌شود. آخه تو نیم وجبی می‌خواهی بروی جبهه چه گلی به سرت بگیری. دست آخر که دید من مثل کنه به او چسبیده ام رو کرد به طویله مان و فریاد زد: آهای نورعلی! بیا این را ببر صحرا و تا می‌خورد کتکش بزن! و بعد آن قدر ازش کار بکش تا جانش در بیاید. قربان خدا بروم که يك برادر غول پیکر بهم داده بود که فقط جان می‌داد برای کتک زدن. يك بار الاغ مان را چنان زد که بدبخت سه روز صدایش در نیامد. نورعلی دوید طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتیم صحرا. آن قدر کتکم زد که مثل نرم تنان مجبور شدم مدتی روی زمین بخزم و حرکت کنم! به خاطر اینکه ده ما مدرسه راهنمایی نداشت، بابام من و برادر کوچکم را که کلاس اول راهنمایی بود آورد شهر و يك اتاق در خانه فامیل اجاره کرد و برگشت. چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم. رفتم ستاد اعزام و آن قدر فیلم بازی کردم تا اینکه مسئول اعزام جان به لب شد و اسمم را نوشت. روزی که قرار بود اعزام شویم صبح زود به برادر کوچکم گفتم:

«من می‌روم حلیم بخرم و زودی بر می‌گردم.»

قابلمه را برداشتم و دم در خانه آن را زمین گذاشتم و یا علی مدد! رفتم که رفتم. درست سه ماه بعد از جبهه برگشتم در حالی که این مدت از ترس حتی يك نامه برای خانواده نفرستاده بودم. سر راه از حلیم فروشی يك کاسه حلیم خریدم و رفتم

طرف خانه. در زدم. برادر کوچکترم در را باز کرد و وقتی حلیم را دید با طعنه گفت: چه زود حلیم خریدی و برگشتی! خنده ام گرفت. داداشم سر برگرداند و فریاد زد: «نورعلی! بیا که احمد آمده» با شنیدن اسم نور علی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جا ماند.

کتاب : گلخندهای آسمانی

🌸 ما غریبانه جنگیده ایم

در دوره جنگ، ارتش ما غریب، سپاه ما غریب، بسیج ما غریب بود. کسانی که می خواستند حقیقتاً جان فشانی کنند، با غربت می جنگیدند. از چه جهت غربت، از این جهت که هیچ نقطه دنیا با ما موافق نبود. (مقام معظم رهبری)

🌸 اسیران عراقی

چهار شیرزن را می شناسم که هشت سرباز عراقی را به اسارت گرفته بودند برادر یکی از این زنان شجاع به شهادت رسیده بود. خواهر برای انتقام نقشه ای به این صورت طرح می کند، سه خواهر با سلاح پشت بوته ای پنهان می شوند و خود با اسلحه ای در زیر لباس به سمت سنگرهای سربازان عراقی می رود. سربازان که هشت نفر بودند او را می بینند و با سلاح های آماده آتش به سویش می گشایند، این خواهر،

تظاهر به ترس می‌کند. سربازان سلاح‌ها را غلاف کرده و به قصد تفریح به سمت او می‌روند در همین لحظه او اسلحه‌اش را بیرون آورده سربازان را خلع سلاح می‌کند و سه خواهر دیگر نیز آن‌ها را محاصره کرده و آن‌ها را به شهر می‌آورند. هیچ کس باورش نمی‌شد که این خواهران با این همه جسارت زیر باران گلوله بروند و اسیر بگیرند. کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

پارهنه میرم تو میدون مین

🌸 عملیات پشت میدون مین زمین گیر شده بودیم. چند نفر داوطلب شدند برند تو معبر و راه رو باز کنند. یکی از اونها چند قدم که رفت برگشت. اولش فکر کردیم ترسیده. پوتین هاش رو در آورد و داد به یکی از هم رزم هاش و گفت: اینها رو تازه از تدارکات رفتم. بیت المالہ حیفه! پا برهنه میرم تو میدون مین!

کتاب: شهدا و رعایت بیت المال

🌸 معجزه

این حادثه در روز کارگر سال ۱۹۸۲ اتفاق افتاد. آن روز در بغداد راهپیمایی و تظاهرات کارگری بود. مسیر تظاهرات به استادیوم ملی که ما به آن الشعب می‌گوییم ختم می‌شد. و در آنجا هم مراسمی تدارک دیده شده بود که یکی پس از دیگری اجرا

می‌شد. این استادیوم ورزشی در بغداد است و نزدیک آن خانه‌های سازمانی افسران ارشد قرار دارد. آن روز استادیوم مملو از جمعیت بود. دسته‌های کارگری با پلاکاردها و تابلوهای فراوانی در استادیوم به چشم می‌خوردند. ازدحام جمعیت آنقدر زیاد بود که جایی برای نشستن نبود. یکی از مراسمی که باید اجرا می‌شد و همه منتظر آن بودند سوزاندن عکس مقوایی انورسادات و امام خمینی حفظه الله بود. این دو عکس مقوایی را در وسط زمین چمن آوردند. ابتدا عکس سادات را جلوتر آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند و به آتش کشیدند. استادیوم از غریو شادی و هیاهو پکپارچه شور و هیجان شد. بعد از اینکه عکس سادات در میان هیاهوی تماشاگران سوخت عکس مقوایی امام خمینی حفظه الله را آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند. مامور آتش زدن عکس، کبریت را روشن کرد و زیر عکس برد؛ ولی عکس آتش نگرفت. دوباره کبریت دیگری روشن کرد. باز هم آتش نگرفت. بار سوم کبریت را روشن کرد ولی فایده‌ای نداشت. این عمل چند بار تکرار شد. چند نفر از بعضی‌ها با عجله دویدند و هر کدام فندک خودشان را روشن کردند. باز بی فایده بود. عکس، آتش نمی‌گرفت. استادیوم در سکوت عجیبی فرو رفته بود. کسی از جایش تکان نمی‌خورد. بعضی‌های وسط میدان عجلانه سعی می‌کردند هر طور شده عکس را به آتش بکشند ولی آتش نگرفت که نگرفت. بالاخره مغموم و مفتضح عکس سالم را از میدان خارج کردند و بلافاصله برنامه‌ی بعدی شروع شد.

نعیم حداد رییس مجلس عراق و عده‌ای از نمایندگان مجلس و مقامات کارگري در آنجا بودند و با چشم خودشان این معجزه را دیدند. وقتی از استادیوم بیرون آمدیم مردم درباره‌ی این معجزه کمتر حرف می‌زدند. می‌ترسیدند متهم به طرفداری از امام خمینی بشوند و برایشان دردسر درست شود. وقتی شب به خانه آمدم، خواستم حادثه را برای پدرم شرح دهم. او گفت خودش در تلویزیون، بهتر از آنهایی که در استادیوم بودند دیده است. گفتم چطور؟ گفت: دوربین تلویزیون همراه شعله کبریت به طرف عکس امام می‌آمد، وقتی کبریت خاموش می‌شد دوربین جمعیت را نشان می‌داد و باز دوباره کبریت روشن را و دوباره جمعیت را. چندبار این عمل تکرار شد. معلوم بود که فیلمبردار مستاصل شده و نمی‌داند سکوت جمعیت را نشان دهد یا آتش نگرفتن عکس امام خمینی را.


کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

🌸 سربازی این چنین، سربازی آن چنان

من در اولین روزهای جنگ، که خرمشهر را به تصرف آوردیم، در آن شهر بودم یک روز، دو سرباز تیپ گارد ریاست جمهوری وارد خانه کوچکی می‌شوند. در آن خانه، یک پسرزن و دختری جوان را می‌بینند. یکی از آنها به قصد دخترک، به طرفش قدم برمی‌دارد و دیگری مانعش می‌شود. در حال جروبخت، سربازی که هوس شیطانی در سر

داشته، چشمش به طفلی می افتد. او آن طفل را که به شدت در حال گریه بوده از روی زمین برداشته و چون مطمئن می شود که این طفل، بچه همان دختر جوان است، او را تهدید می کند که اگر به وی کام ندهد، بچه اش را خواهد کشت. آن دختر جوان خواسته سرباز هوس باز را رد می کند و شرافت و کرامتش را بر بچه اش ترجیح می دهد. سرباز که خود را شکست خورده می بیند، طفلک شیر خوار را با قدرت به دیوار می زند و طفل مظلوم درجا می میرد. سرباز دوم که این صحنه را می بیند سر دوستش داد می زند و با شلیک چند تیر او را می کشد بعد به طرف پیرزن و دخترک می رود و به آن ها می گوید که چه خدمتی می تواند برایشان انجام دهد. پیرزن از آن سرباز تشکر می کند و از او می خواهد که دختر را به خانواده اش برساند. آن سرباز لباس سرباز کشته شده را از تنش بیرون می آورد و به آن دختر مصیبت دیده می گوید که لباسها را بپوشد تا سربازان عراقی به آن ها مشکوک نشوند. پس از آنکه به خانه دخترک می رسند، و دختر تمام جریان را به خانواده اش می گوید.

کتاب: خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

لبخند رضایت 

تو کوچه باریک پایین شهریه پیرمرد با یه کیسه مچاله برام دست تکون داد، صدای ضبط را کم کردم و سوارش کردم. پیش دستی کرد و سلام کرد. نگاهش نافذ،

صداش خسته ، دستاش لرزون، به هم گفت خدا خیرت بده جوون. راه افتادم. گفتم
کجا میری پدر جان ، گفت میرم دیدن پسرانم، گفتم خدا حفظ شون کنه ، گفت
ممنونم. گفتم کجا پیادت کنم راحتی؟

گفت هر جا که راحتی؟

گفتم هر جا شما امر کنید. گفت آگه به امر منه پس برو بهت میگویم. گفتم سه تا پسر
دارم. محمد، حسن، حسین. گفتم خدا برات نگاهشون داره. گفتم زنده باشی جوون.
گفت ۲۷ سال پیش شب عاشورا. محمد می خورد، حسن گریه می کرد، حسین
سینه میزد. بعد عاشورا. محمد شیمیایی شد دیگه نخوند. حسن مفقود شد غریب
موند. حسین شهید شد بی سر بود. عرق سرد به تنم نشست. نگاهش کردم لبخند
رضایت داشت.

گفتم پدر شرمنده ام .گفت دشمنت، شرمنده باشد. زدم کنار دست گذاشت رو
شونم گفت رسیدیم من پیاده می شم گفتم کجا؟

گفت آسایشگاه جانبازای شیمیایی میرم بیکر محمدمو تحویل بگیرم. وای خدا من
دنیای ساختگیم تو یه خیابون باریک ویراونه شد.

کتاب خاطرات دردناک شهدا




پس از چند ماه که از جبهه به مرخصی می آمد؛ خانه نمی رفت. مستقیماً می رفت سپاه ، تازه نام خودش را در لیست نگهداری جا می داد و این چند شب مرخصی را هم نگهداری می داد. می گفتم : برادر قجه ای ؛ چرا نگهداری می دهید؟ شما به مرخصی آمده اید ، باید استراحت کنید. می گفتم : نگهداری می دهم که بدنم به راحتی عادت نکند و بدانم که برای استراحت آفریده نشده که اگر به راحتی و آسایش عادت کرد، فردا هنگام کارزار ، همراهی ام نخواهد کرد.


به نقل از کتاب « تویی که نمی شناختم »

شهید حسین قجه ای

کتاب کشتار خاطرک ناصرکار

برادران شهید مظفر 

برادران شهید ((حسن، علی و رضا)) مظفر هر سه در یک روز و در عملیات مرصاد به شهادت رسیده‌اند؛ پیکر این شهدای سرافراز را یکباره تقدیم به پدر و مادر کردند و مادر این سه شهید که خود نیز در دوران دفاع مقدس در جبهه حضور داشته با دست خود سه فرزندش را به خاک می‌سپارد. کتاب: به رنگ عشق

سلام من رو به حضرت زهرا برسون 

در این اضطراب بودم که چگونه با همسرم خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم. می‌دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این، اولین و آخرین خداحافظی با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در دست داشت و به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله‌های همسرم را حدس بزنم. مواظب خودت باش، انشاء... جنگ زود تموم شه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزنی، هر وقت شد مرخصی بگیریه چند روزی بیا اینجا، من و با این بچه‌ها به کی می‌سپاری، بچه‌ها را تکی چگونه بزرگ کنم، اگر برگشتی من چکار کنم از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم واو با لبخندی زیبا گفت:

خداحافظ. سلام من رو به حضرت زهرا(س) برسون... کتاب: عنایت حضرت زهرا به

شهدا

صدای هلهله و خوش حالی عراقی ها در میدان جنگ در میان صدای شنی تانک ها، دنیای غریبی را ساخته بود. صورتم هنوز به خاک چسبیده بود و می دانستم صحنه های هولناک تری در پیش دارم. سایه شوم یک بعثی عراقی، برای لحظاتی، روی رمل ها مقابل دیدگانم نقش بست. خودم را برای هر شکنجه ای آماده کرده بودم. چنگال هایش را پشت گردنم انداخت و مرا از جا کند. همین طور مرا می کشید. پاهایم دیگر رمقی نداشت و کشاله رانم از هم گسسته بود. خون همه جای بدنم را گرفته بود. کمی بعد مرا در جمع یاران اسیرم، روی زمین پرت کرد. بچه ها با حالتی غریبانه روی رمل ها افتاده بودند و هیچ نمی گفتند. دشمن آرزو به دل مانده بود که یکی از بچه ها بنالد و بگرید یا آب طلب کند. یکی یکی دست ها را از پشت، به هم گره زدند و به هم وصل کردند. آن ها نمی دانستند که با بستن بچه ها به یک دیگر چه خدمت بزرگی به ما می کنند. حالا دیگر ما همه یکی شده بودیم. امدادگرها آمدند و زخم ها را مچاله کردند و رفتند. سرباز عراقی با ترس از افسران بعثی، با عجله، تکه ای باند را دور رانم پیچید، اما نه جای زخم گلوله که ۱۰ سانت دورتر از جای گلوله ها. هر بار که باند را می پیچاند، سر می چرخاند و از ترس چیزی می گفت و با چشمانش به افسرهای کلاه قرمز اشاره می کرد. انگار از آن ها می ترسید. کمی بعد، متوجه

موضوع مهمی شدیم. سربازانی که در خط اول جنگ قرار داشتند، بعضی شان از شیعیان عراقی بودند که با زور و تهدید آمده بودند. همه آن هایی که شیعه بودند را از رفتارشان می شد، شناخت. ردیف به ردیف روی رمل ها افتاده بودیم. تابش مستقیم آفتاب سوزان شلمچه، حکایت از رسیدن ظهر داشت. اولین نماز اسارت را با دستان بسته و صورت روی خاک، با اشک خواندیم. گریه مان از ترس نبود، که از عبودیت خالصانه بود. یک ساعتی از اسارت گذشت و ما هم چنان روی رملها، زیر آفتاب گرم تابستان شلمچه افتاده بودیم. از دور، چند ماشین جنگی به سوی ما آمدند. فرمانده های بعثی آمده بودند تا اسرا را ببینند و به مافوق هایشان گزارش پیروزی بدهند. ماشینی ایستاد و فرمانده شان که هیبت زشت و صورت پف کرده ای داشت و عینک دودی زده بود، به اسرا نزدیک شد. سربازان عراقی، اطراف فرمانده بعثی جمع شده بودند و هلهله و شادی می کردند، تفنگ های شان را به هم می زدند، پوتین به خاک می کوبیدند و هورا می کشیدند. اسیر بسیجی برای آن ها یک برگ برنده بود؛ یک فرصت بود؛ یک غنیمت بود؛ تانک و تفنگ که به دردشان نمی خورد. فرمانده بعثی نیم نگاهی به ما انداخت. یاد تعزیه های روستا در محرم افتادم. شمر هیبتی به شکل شیطان داشت؛ مثل همین افسر بعثی، سرخ چشم و بلندقد با چشمان ورقلمبیده، دور میدان، شمشیر به دست نعره می کشید: منم ((شمر بن ذی الجوشن)). از دور معلوم بود که خیلی خشمگین است. از ماشین که

پایین پرید، سربازها دورش حلقه زدند. با عصبانیت و خشم چنگ انداخت و اسلحه یکی از سربازها را گرفت. وقتی کلاش را کشید، چون بند اسلحه توی دست سرباز گره خورده بود، سرباز با سر به زمین خورد. فرمانده بعثی لگد محکمی به پهلو سرباز زد و غرید. چرخ زد و خودی نشان داد و باخشم به عربی چیزهایی گفت. معلوم بود که بسیجی ها بدجوری حالش را گرفته اند. همان طور که به سوی ما می آمد، یک رگبار هوایی شلیک کرد که ما را بترساند. بعد با غضب آمد و روبه روی ما ایستاد. بچه ها زل زده بودند که ببینند چه خواهد کرد. افسر بعثی با پوتین هایش زخم و جای گلوله های روی تن بسیجی ها را لگد کرد. بعد به سمت من آمد. هیچ کس کم نیاورده بود. هیچ کس ننالیده بود و این، خشم او را صدچندان می کرد. آرزو داشت بچه ها با زاری و گریه به پایش بیفتند و التماس کنند. من چون آخرین نفری بودم که اسیر شده بودم. ته صف قرار داشتم. آن جا برای من مثل ته دنیا بود. فرمانده بعثی آمد و رو به رویم ایستاد. شاید این یک توفیق الهی بود که باز آزمایش دیگری را بگذرانم. کلاشینکف را گذاشت رو پیشانی ام. روی زمین به پهلو افتاده بودم. در هوای سوزان خردادماه شلمچه، از تشنگی، لب هایم به هم چسبیده و خشکیده بود. همه نگاه ها به من بود. همه منتظر صدای شلیک تفنگ بودند. رفقا چشم ها را بسته بودند. نمی خواستند آخرین لحظه را ببینند. من شهادت خیلی از هم رزمانم را دیده بودم، اما نوعی دیگر، نه تیر خلاص. نترسیدم و کلمه ای نگفتم. در دلم گفتم

اگر قرار است این جا شهید شوم، خدا این طور خواسته و من تسلیم اراده اویم. در چشمانش پیدا بود که می خواهد التماس کنم تا مرا نکشد. زل زدم به دستانش. شروع کردم به خواندن شهادتین. نفس ها در سینه حبس شده بود. من حتی پلک هم نزدم. صدای تپش قلبم را می شنیدم. ثانیه ها به سختی می گذشت.

دلم می خواست پهلویم را با نیزه بشکافند، حمزه شدن را تجربه کنم، گلویم را بشکافند حسین شدن، دست هایم را جدا کنند، عباس شدن، که این همه را خدا بر من بخشید و من از خدا خواستم زینب بشوم تا پیام استکبارستیزی ام را در تاریخ جاری کنم. او هنوز منتظر بود که من به التماس بیفتم و گریه کنم تا مرا نکشد. هیچ وقت چنین آرامشی را حس نکرده بودم. آرامشی که داشتم، همه وجود آن بعثی را پر از خشم کرده بود. من فقط نگاهش می کردم و منتظر شلیک بودم. زل زدم به انگشتانش که رفت روی ماشه و خلاصی ماشه را هم کشید. شاید یک ثانیه به شهادتم مانده بود که ناگهان یک هواپیمای ایرانی بالای سرمان ظاهر شد و شروع کرد به تیراندازی و انداختن بمب. عراقی ها با وحشت و ترس گریختند و بچه ها شروع کردند به صلوات و تکبیر و یا حسین گفتن. همه فرار کردند توی سنگرها و پناه گرفتند. فرمانده شان هم که از ترس می لرزید، فرار کرد. مدتی که گذشت و هواپیما های ایرانی رفتند، همه ریختند بیرون و فرمانده شان سریع پرید توی ماشین

فرماندهی و فرار کرد. تحقیر شده بودند؛ از افسر ارشد تا سربازها؛ و ما خنده مان گرفته بود. می ترسیدند که دوباره هواپیماهای ایرانی برگردند.

ایفاها آمدند تا کاروان اسرا را سوار کنند. سوار شدن روی آن ایفاها، برای ما که دست های مان را بسته بودند و خسته و بی رمق و تشنه بودیم، خیلی سخت بود. نفر اول به هر سختی بود، خودش را بالا کشید. فاصله سیم ها کوتاه بود و سوار شدن پشت ایفا را به شدت زجرآور می کرد. چند نفری سوار شدند، نفر پنجم که کمی چاق بود، از لبه ایفا پرت شد پایین و همه را دنبال خودش کشید. سیم ها دست بچه ها را بریده بود و زخم تا استخوان رسیده بود. یکی که پرت می شد، همه را دنبال خودش می کشید. به هر مصیبتی بود، سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. نمی دانستیم در مرحله بعد کجا و چه سرنوشتی در انتظار ماست. باید برای آزمونی مهم تر و راهی سخت تر آماده می شدیم. از کنار خاک ریزها و کانال ها گذشتیم تا رسیدیم به خط سوم خودشان در پشت یک خاک ریز بلند. خیلی از بچه های دیگر هم اسیر شده بودند و با دست های بسته، روی خاک افتاده بودند. عصر چهارم خرداد، هوا به شدت گرم و سوزان بود. موقع پیاده شدن، باز همان حکایت سوار شدن تکرار شد. یکی که پایین می پرید، نفر بعدی چنان دردی در وجودش می ریخت که قابل توصیف نیست. نیروهای عراقی در این جا بسیار وحشی تر و تندخوتر بودند. مدام فحاشی می کردند

و کتک می زدند. ذره ای انسانیت در وجودشان نبود. دریافتیم که هرچه به نقطه امن تری برسیم، با خشونت بیش تری با ما رفتار خواهد شد. از هرکجا که اسیر گرفته بودند، همه را برای اعزام به بصره در پشت این خاک ریز بلند جمع می کردند. جمع زیادی از رزمندگان بسیجی، از همه شهرها، آن جا پشت خاک ریز، همه را به هم بسته بودند؛ هر چهل یا پنجاه نفر با هم. معلوم بود که هر دسته متعلق به یک گردان و در یک موقعیت اسیر شده اند. بعضی ها مدام دورمان می چرخیدند و به هر اسیری که می رسیدند، لگدی نثارش می کردند. ستونی از عراقی ها به ما نزدیک شد. یک جیب فرماندهی هم با کلی سرباز و فرمانده ارشد بعضی که کلاه کج قرمزی داشت، از دور نمایان شد. نزدیک که شد، از ماشین پرید بیرون و کلتش را کشید. یک تیر هوایی شلیک کرد.

بچه ها همه کنار خاکریز با دست های بسته افتاده بودند. از کنار اسیران که گذشت، یک عالمه سرباز دورش می پلکیدند و شادی می کردند. بسیار عصبانی و خشن راه می رفت. همین طور که می رفت، دست انداخت و یک کلاش از بغل یک سرباز بیرون کشید. از کنار اسرای دیگر گذشت و همه بچه ها را ورنانداز کرد. بعد راهش را کج کرد سمت گروه ما که همه، دور هم جمع شده بودیم. من همیشه ته صف بودم. مقابل جمع ما ایستاد و نگاهی کرد، بچه ها همه به طرف من نگاه کردند و با ایما و اشاره،


لبخند غریبی زدند، به من فهماندن که یک راست میاد روی کله تو! فرمانده عراقی یک تیر هوایی پراند و آمد وسط. چرخید و چند لگد به پهلو ی بچه ها زد و آمد سمت من. شروع کردم به شمارش معکوس: هفت، شش، پنج، چهار... . مقابل من ایستاد. کلاش را گذاشت روی پیشانی من و چند کلمه به عربی بلغور کرد. معلوم بود که دل پری داشت. نوک کلاش را محکم کوبید روی پیشانی ام. دردی عمیق توی سرم پیچید.

اما صدایی از حنجره ام خارج نشد. همه بچه ها زل زده بودند به من. دیگر این بار همه مطمئن بودند شهید می شوم. من ذره ای دلواپس نبودم. با خودم گفتم اگر حکم خدا باشد که من به دست این شقی ها شهید شوم، باکی نیست و اگر خدا نخواهد، باز یک بار دیگر مورد امتحان الهی قرار گرفته ام. نگاه افسر بعثی به چشمان من بود. دلش می خواست التماس کنم و بگویم که مرا نکش؛ اما کلمه ای نگفتم. با عصبانیت اسلحه را گذاشت روی پیشانی ام.

ذره ای نترسیدم و بی خیال نگاهش کردم. هر چه ثانیه ها می گذشت، عصبانیتش بیش تر فوران می کرد. انگشتش را برد روی ماشه. در دلم آخرین لحظه ها را مرور کردم و شهادتین را خواندم؛ اما تا خواستم بگویم سلام بر حسین شهید، ناگهان یک سرباز پرید مقابل پایهای فرماندهش و شروع کرد به گریه و زاری. پاهایش را چسبیده

بود و پوتینش را می بوسید. هرگز این لحظات را فراموش نمی کنم. سرباز چنان به التماس افتاده بود که من دلم برایش سوخت. دلم می خواست بگویم منت کشی نکن؛ بگذار شلیک کند. اما آن سرباز نگذاشت. حیرت همه وجود همزمانم را گرفته بود و من از حکمت این که باید زنده بمانم متحیر. بعد بقیه سربازها هم به کمک آن سرباز آمدند، فرمانده هم از تیر خلاص منصرف شد...

کتاب آزادگان مقاوم و صبور

من زن هستم 


امکان شستشوی زخم نبود. باید سریع از خونریزی جلوگیری می کردیم و آمپول کزاز و سرم به آنها تزریق می کردیم. در میان آنها زنی میان سال بود که به خاطر شدت جراحتش فکر کردم زنده نیست. پیکر خونین او به خاک و خون آغشته بود. از ناحیه صورت به شدت آسیب دیده بود.

شکافی عمیق از بالای سر تا لب فوقانی دیده می شد که صورت را دو قسمت کرده بود. پوست صورتش که چاک خورده بود، در دو طرف سر جمع شده بود و در وسط استخوان جمجمه و فك دندان هایش دیده می شد. کره چشمش از حدقه بیرون زده بود و کنار گوش هایش قرار گرفته بود. دقت کردم دیدم تکان نمی خورد. نبضش را گرفتم. ناله ای کرد، حدس زدم در بیهوشی است، اما مطمئن بودم

که زنده است. تصمیم گرفتم به او آمپول کزاز تزریق کنم. آرام دستم را نزدیک بردم. ناگهان دستم را گرفت. جا خوردم، مطمئن بودم که نمی تواند ببیند. خیلی زود فهمیدم برای چه دستم را گرفته است.

آرام دهانم را کنار گوشش بردم و گفتم: من زن هستم. بلافاصله دستش شل شد و آرام مچم را رها کرد. لحظه ای به چشمش که آویزان از حدقه بود، خیره شدم و به واکنشش فکر کردم. او در آن حال هم مدافع عصمتش بود...

کتاب: حفظ حجاب در وصیت شهدا

بچه! 

بغض کرده بود. از بس گفته بودند: بچه است؛ زخمی بشود آه و ناله می کند و عملیات را لو می دهد؛ شاید هم حق داشتند. نه اروند با کسی شوخی داشت، نه عراقی ها. اگر عملیات لو می رفت، غواص ها (که فقط یک چاقو داشتند) قتل عام می شدند. فرمانده که بغضش را دید و اشتیاقش را، موافقت کرد...

بغض کرده بود. توی گل و لای کنار اروند در ساحل فاو دراز کشیده بود. جفت پاهایش زودتر از خودش رفته بودند. یا کوسه برده بود یا خمپاره. ترکش نیز دهانش را هم پراز گل کرده بود که عملیات را لو ندهد... کتاب: ایثارگری های شهدا

شهید مدافع حرم محمد مرادی



ماه محرم هر کدام از کادری ها که نذری داشتند، در خانه های سازمانی خود ارتش نذری ها را بخش می کردند. اما محمد که سوم محرم نذری داشت، اول سهم سربازها را به پادگان می آورد و بعد از آن اگر چیزی می ماند، به همکارانش و فرماندهان می داد. وقتی می پرسیدیم چرا این کار را می کنی، می گفت: خودت که می دانی، بعضی از سربازهای پادگان از اهل سنت هستند، باید با اینها مهربان باشیم و نذری بهشان بدهیم تا محبت اهل بیت در دلشان بیفتد. این خودش کار تبلیغی خوب است. زحمت دارد اما می ارزد.

به نقل از همکار شهید

برگرفته از کتاب «بیر بلندای های جوانان»

کتاب گسترکل خاطرات ناصر کار

بنا بود برویم عملیات. اولین روزی بود که به سمت خط مقدم می رفتیم. سوار کامیون بنز شدیم. راننده که می توانست بفهمد ما تا چه اندازه پیاده ایم و ناشی، آمد روی رکاب و گفت: به محض اینکه صدای گلوله توپ یا خمپاره شنیدید می خوابید کف ماشین. حرکت کرد. صدای شلیک توپ از فاصله دو کیلومتری که به گوش می رسید، همه خیز می رفتیم، می افتادیم روی سرو کله هم و گاهی رانند ننگه می داشت و می آمد ما را زیر چشمی از آن بالا نگاه می کرد و در دلش به ترس ما و اینکه به دلیل نابلدی هر چه می گفت به حرفش گوش می کردیم، می خندید و خیلی لذت می برد...


کتاب: گلخندهای آسمانی

 فرمانده لشکری که به دیدار دخترسرطانی اش نرفت

سید ابراهیم نیارکی، پسر آن فرمانده ی رشید ، خاطره ای بسیار شنیدنی و تکان دهنده از پدر خود دارد که به خوبی نشانگر دینی بزرگ است که شهدایی چون او بر گردن ملت ایران دارند: او می گوید خواهر کوچکی داشتیم که در نوجوانی به سرطان استخوان مبتلا شد. در زمان عملیات آزادسازی خرمشهر که پدرم در حال فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی در خوزستان بود، بیماری خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع امید

کردند. پدرم به این فرزند ته تغاری اش علاقه زیادی داشت و خواهرم هم خیلی خاطر ایشان را می خواست. با قرارگاه تماس گرفتیم و به پدر اطلاع دادیم که دخترش آخرین روزهای عمرش را طی می کند و هر چه زودتر خودش را برای آخرین دیدار با او برساند. اما پدر قبول نکرد که بیاید. اصرار کردیم ولی پدر نتوانست به دیدار خواهرم بیاید و آخرین لحظات عمر خواهر در کنارشان باشد. ایشان در جواب اصرارهای مادرم گفت: این سربازانی که الان در حال جنگ با بعثی ها هستند، همه شان فرزندان من هستند، الان من وظیفه دارم کنار آن ها باشم و همراه شان بجنگم. خواهرم در سن ۱۶ سالگی فوت کردند و پدرم تا چهل و هفت روز بعد از وفات دختر ته تغاری اش هم نتوانست به خانه برگردد.


کتاب : شهدای ارتشی

احترام مادر 

ساعت ۱۲ شب به تهران رسیدیم. اوایل اسفند هوا کاملاً سرد بود. تو کوچه ها برف نشسته بود. اصغر را تا خیابان باغ بی سیم و دم در خانه اش رساندیم. حسین مرا هم به خانه رساند و رفت. دیدم چراغ خانه خاموش است. در نزدم. فکر کردم شاید خواب باشند. يك ریگ برداشتم و زدم به شیشه پنجره. فاطمه خانم آمد و در را باز کرد. فردا، مادر اصغر را تو مسجد توفیق دیدم. گفت: آقاسید، چرا اصغر رو دم در


گذاشتید و رفتید. دم اذان صبح آمدم نماز بخونم، دیدم از دم در صدا می‌آد. در رو باز کردم، دیدم اصغر روی پله نشسته. بغلش کردم و دیدم داره یخ می‌زنه. آوردمش پای بخاری. گفتم: ننه، کجا بودی؟ چرا در نزدی؟ گفت: نصف شب با آقاسید آمدم. دیدم شما خواب هستید؛ در نزدم که مزاحم خواب شما شوم. صبر کردم تا وقت نماز که بیدار شوید، در رو باز کنید. نخواستم مزاحم خواب شما شوم...»

کتاب: احترام شهدابه والدین

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی 

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود، شب جمعه برادران درخواست کردند که برای خواندن دعای پرفیض کمیل در مسجد پادگان جمع شویم. یکی از دوستان نابینا بود و جایی را نمی‌دید. قبل از اعزام، هرچه تلاش کردند تا مانع از آمدنش به جبهه شوند موفق نشدند. می‌گفت: می‌توانم لااقل آب برای رزمندگان بریزم. آن شب در اواسط دعا بلند شد. مدام صدا می‌زد: «یا بن الحسن (عج)، مهدی جان کجا می‌روی؟ من نابینا هستم. من نابینای چشم بسته را از این گرفتاری و فلاکت نجات بده». در حال گریه به راه افتاد و ۲۰ متری جلو رفت و فریاد زد: «خدا را شکر، خدا را شکر، چشمانش باز شد، بچه‌ها دورش حلقه زدند و او را غرق بوسه کردند. آن شب همگی خدا را شکر کردیم که امام زمان (عج) به مجلس مان عنایت نمودند.»


داشتم توی جبهه مصاحبه می گرفتم کنارم ایستاده بود که بیهو یه خمپاره اومد و بوممممممم... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین. دوربینو برداشتم رفتم سراغش. بهش گفتم: تو این لحظات آخر زندگی اگه حرفی صحبتی داری بگو... درحالی که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه می کرد گفت: من از امت شهید پرور ایران یه خواهش دارم. اونم اینکه که وقتی کمپوت می فرستید جبهه خواهشا پوستشو نکنید! بهش گفتم: بابا این چه جمله ایه! قراره از تلویزیون پخش بشه ها... یه جمله بهتر بگو برادر... با همون لهجه اصفهونیش گفت: اخوی آخه نمی دونی تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده. کتاب: گلخندهای آسمانی

این مرد با چهار گلوله زندگی می کند 

من و شیخ با هم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. با هم کتک خوردیم و مورد جنایت عراقیها قرار گرفتیم اما تقدیر این بود که کاسه سراو شکافته شود، اما من تیرباران شوم، یکی از عراقیها که از کتک زدن من و شیخ خسته شده بود؛ دست به اسلحه برد و سیزده گلوله به من زد. من به گلوله ها پشت کردم و همه آنها به کمر و شانه و پشت قلب و پایم نشست. من هم مردم و کنار جسم بی جان شیخ افتادم. افسر عراقی در کمال نامردی و بی رحمی بالای سرم آمد و به سرو صورتم ادرار کرد.

من با اینکه نیمه جانی داشتم اما از ترس نفسم را در سینه حبس کردم. او تیر خلاص هم به من زد. اما من زنده ماندم. چند ساعت بعد جنازه من و شیخ را به بیمارستان انتقال دادند همان بیمارستانی که همسرم آنجا بود. چند روزی تحت نظر همسرم بودم که آن چند روز قصه های شنیدنی دارد. چند بار عملم کردند و چند گلوله از تنم خارج کردند. سالها بعد هم چند گلوله از تنم خارج شد، با این حال هنوز چهار گلوله خیال بیرون آمدن ندارند.


کتاب : خاطرات دردناک شهدا

آخرین رزمنده خرمشهر 

شهدای مقاومت منتهی به سقوط خرمشهر، مظلومند. هفت، هشت نفر بیشتر نبودند. توی فلکه فرمانداری، نزدیک پل خرمشهر. دیگر چاره ای جز عقب نشینی نبود. تک تیراندازهای عراقی از بالای ساختمان ها شلیک می کردند. فرصتی نبود. باید می رفتند. سید محمد جهان آرا دستور عقب نشینی داده بود اما یکی باید می ماند و پشتیبانی می کرد تا بقیه نجات یابند. جوانی ۱۸ ساله که پایش تیر خورده بود، تصمیم گرفت بماند. بنابراین فشنگ های بقیه را گرفت تا آخرین نفس های شهر را ثبت کند. او ماند با خرمشهر و لشکر سوم عراق. آنقدر جنگید که تیرهایش تمام شد. اسیرش کردند. تمام لحظه های این مقاومت را فیلمبرداران لشکر سوم عراق ضبط

کردند. تلویزیون عراق در اولین تصاویر منتشره از خرمشهر، جوانی را نشان داد که کماندوهای عراقی او را با کتک پشت ساختمان فرمانداری بردند و دیگر کسی آخرین مدافع خرمشهر را ندید. از سال ۵۹ تا سال ۸۹، دقیقاً ۳۰ سال می‌گذرد و کسی نشانی از "امیررفیعی دستگردی" ندارد. مادر ۳۵ سال به انتظار این رزمنده نشسته، که از قضا فرزند اولش هم در انقلاب و زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده. دلش گواهی می‌دهد امیر برمی‌گردد، همانطور که چشم حضرت یعقوب بعد از ۴۰ سال به دیدن یوسفش روشن شد...

کتاب : ایثارگری های شهدا

بوی شهید 

آن شب فرمانده دستور داد از پشت جسد پاسداری که در میان تله‌های مین افتاده بود بی سیم او را بیاورم. يك ماه می‌شد که این جسد در آنجا افتاده و آنتن بی سیم هم پیدا بود. به فرمانده گفتم که مرا از این مأموریت معاف کند و کس دیگری را بفرستد. زیرا می‌دانستم جسد زیر حرارت آفتاب پوسیده و متلاشی شده است و بوی تندي می‌دهد که شدیداً آزار دهنده است.

علاوه بر این، قدرت دیدن چنان صحنه‌ای را نداشتم. دلایلم را به فرمانده گفتم و ابراز ناراحتی کردم ولی فرمانده نپذیرفت و گفت باید هر طور شده بروی و بی سیم را

بیاوری. به فرمانده گفتم «پس اجازه بدهید بند بی سیم را پاره کنم که اگر بی سیم را از پشت جنازه باز کنم تمام اجزای بدنش از هم باز می شود و منظره ای دلخراش دارد که نمی توانم ببینم.» فرمانده پذیرفت و به اتفاق دو سرباز و یک گروه مین یاب به راه افتادیم. شب بود. گروه مین یاب جلو می رفت و ما هم از پشت سر آنها.

وقتی مسیرمان کاملاً از مین پاکسازی شد با سرعت بیشتری به طرف جسد رفتیم. وقتی چراغ قوه را روی جسد انداختم یکه خوردم. پاسدار جوانی بود با محاسن نرم و صورتی نورانی که گرد و خاک زیادی روی او نشسته بود اما سالم و باطراوت بود. انگار بیش از ساعتی از شهادت وی نمی گذشت.

تمام اجزای بدنش سالم بود و هیچ بوی تندی به مشام نمی رسید. بسیار حیرت کردم. مگر امکان دارد جسدی زخمی یک ماه در بیابان بماند و تغییری نکند. در آن هوای گرم، یک جسد، بیشتر از بیست و چهار ساعت، سالم نمی ماند و به طور وحشتناکی تغییر می کرد.

با دیدن این صحنه بر خود لرزیدم و فوراً بدون هیچ حرفی بی سیم را از جنازه جدا کردم و با عجله به اتفاق دو سرباز دیگر به واحد برگشتم.


کتاب خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی




شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی محمدحسین محمدخانی

وقتی اردو می رفتیم ، اصرار داشت بعد از نماز
بچه ها دست هایشان را به هم بدهند و دعا
کنند. می گفت : ان شا الله که بین این
جمعیت ، امام زمان (عج) هم حضور داشته
باشند و این دستها با دست ایشان گره بخورد.

کتاب کشتی گرفته از کتابخانه حضرت ناصر کاوی

آخرین حرف صدام 

وقتی که صدام را داشتند بر دار مجازات آویزان می‌کردند آخرین حرفش این بود که "علیکم بالفرس" می‌گفت این ایرانی‌ها هستند که دارند من را اعدام می‌کنند، آمریکایی‌ها نیستند. من اینجا باید شجاعت آقای نوری مالکی را تحسین کنم چرا که صدام به دستور آقای نوری مالکی اعدام شد...

خدایا مرا مثل امام حسین (ع) شهید کن 

محمد حسین باغبان ، کارگزاره ای بود از استان اصفهان . یک ناخنش به خاطر جوشکاری کبود بود، روزهای آخر قبل از عملیات خیبر، به هم‌رمزش شفیعی گفت: اگر شهید شدم مرا از ناخنم و گودی کف پایم بشناسید.


شفیعی دلش لرزید؟

بارها حسین را دیده بود که با گریه می‌گفت:

خدایا مرا مثل امام حسین (ع) شهید کن.

اواخر اسفند ، وقتی شفیعی را برای شناسایی شهدا به تعاون لشکر ۱۴ امام حسین (ع) خواستند ، حسین را فقط از روی ناخنش و گودی کف پایش شناخت ،

چون حسین سر نداشت. کتاب : عشاق الحسین

مگه اینجا جاي خوابه؟ 


نصفه شب کوفته از راه رسید دید تو چادر جا نیست بخوابه. شروع کرد به سرو صدا،

مگه اینجا جاي خوابه؟

پاشید نماز شب بخونید، دعا بخونید. ما هم تحت تاثیر حرفاش بلند شدیم و اجبارا

مشغول عبادت شدیم، خودش راحت گرفت خوابید.

کتاب : ماجراهای آقا فربرز

التماس 

به غلامرضا عرفانیان گفتم: چه جوری اومدی اینجا؟

گفت: با التماس!

گفتم: چه جوری گلوله رو بلند می کنی و میاری؟

گفت: با التماس!

به شوخی گفتم، می دونی آدم چه جوری شهید میشه؟

لبخندی زد و گفت: با التماس!

تکه های بدنش رو که جمع می کردم فهمیدم چقدر التماس کرده!

🌸 پیوند انگشت بدون وسایل جراحی در اسارت

یکی از بچه ها، که حال بسیار بدی داشت، پیش من آمد و گفت: آیا می توانی انگشت های مرا بچسبانی! تعجب کردم و گفتم: منظورت چیست؟ او پانسمان خونین پایش را باز کرد و گفت: ببین! انگشتم قطع شده و هیچ چیز برایم باقی نمانده است. بسیار درد می کشید و ضجه می زد. از او خواستم تحمل کند و فریاد نزند. انگشت قطع شده و فقط کمی گوشت و پوست به پایش بند بود. دیدم چاره ای ندارم جز اینکه دور انگشت را بخیه بزیم و بدون داشتن وسایل پانسمان و داروی بی حس کننده عمل جراحی را شروع کنم. با داد و فریادش (که جگرسوز و به حق بود) بالاخره چهار بخیه به اطراف انگشت پایش زدم و گفتم: خدا شفا بده. او خوشحال شد و رفت.

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

🌸 موفق باشی!

در بین اسرای عراقی یک منافق داشتیم، این را از تسلط او به زبان فارسی فهمیدم. وقتی آنها را می آوردیم پشت خط خودش را انداخت داخل رودخانه سر راه که فرار کند. حسن تا وسط رودخانه او را زیر نظر داشت. از آنجایی که شنا بلد نبود کم کم زیر آب می رفت. در لحظات آخر که برای کمک خواستن دست تکان داد، حسن دستی برایش تکان داد و گفت: ادامه بده، موفق باشی. کتاب: گلخندهای آسمانی

چقدر شیرین بود، پدر هر وقت از جبهه به مرخصی می آمد، کودک را بلند می کرد و در آغوش می گرفت و شروع می کرد با او کشتی گرفتن، کودک هم می خواست پدر را بلند کند، وقتی دست های کوچکش را دور پاهای پدر حلقه کرد تا پدر را بلند کند زورش نرسید. با خود گفت حتماً چند سال بعد می توانم. سی سال گذشت روزی که در معراج شهدا برای تحویل گرفتن پیکر مطهر پدرش رفته بود توانست پدر را بلند کند. پدر سبک بود. به سبکی يك پلاك و چند تکه استخوان و یک سربند یا زهرا(س).


اهمیت حفظ حجاب

به خاطر دارم در بیمارستان سوسنگرد رزمنده ای بود که مجروح شده بود؛ حدوداً ۲۴ ساله بود. هر دو پایش از زانو قطع شده و به پوسته ای آویزان بود. وقتی داخل بیمارستان آوردندش فریاد می کشید و یا حسین می گفت من هیچ وقت نمی توانم عطش تو را درک کنم. چون خونریزی شدید داشت و تشنه بود فقط می توانستیم دهانش را با گاز خیس، نمناک کنیم و نمی شد به او آب دهیم. آن زمان من ۱۹ ساله بودم. من نزدیک او که شدم گفت خواهر، ما فقط به خاطر شما داریم می جنگیم. به خاطر حجاب شما. حجابت را حفظ کن. به خاطر خدا به همه زن ها بگو حجاب شان را حفظ کنند. من دو فرزند دارم دلم می خواهد بچه هایم مثل شما محجبه باشند.

آهنگ پلنگ صورتی

شب عملیات پشت خط میخ کوب منتظر رمز عملیات بودیم. یکی از بچه ها زیر لب ذکر می خواند. با خودم گفتم حتما دیگه رفتنیه. جلو تر رفتم ببینم چه ذکر می خونه. دیدم زیر لب آهنگ پلنگ صورتی رو زمزمه می کنه: دیرن دیرن...

کتاب: گلخندهای آسمانی

حرفی شنیدنی از شهید باکری 

شناسایی شب اول خیلی سخت بود. دوربین "دید در شب" یکی داشتیم که نوبتی از آن استفاده می کردیم. عراقی ها هم راه به راه سنگر کمین زده بودند. درگیر شدیم و دو نفر هم اسیر شدند. سختی های کار را برایش گفتم. گفت: "حالا که اینطور است من هم می آیم."

"گفتم: "فرمانده لشکر که نباید بیاید جلو! وظیفه ماست که برویم."

"گفت: "حرفش را هم نزن. داخل این جنگ اگر هم می بینی اسم و رسم برای ما درست کرده اند، فقط برای راحتی کار است و گرنه من و تو و آن بسیجی یکی هستیم." آمدنش خطرناک بود، ولی آمد. آن شب شناسایی مان موفق بود.

کتاب: وقتی فرماندهان از ما جلوتر بودند

اواخر دی ماه سال ۱۳۶۵ در سنندج مثل دیگر روزهای سال مردم در میان سرمای سخت زمستان کار خود را آغاز کردند، ادارات سر ساعت مشغول خدمت رسانی به مردم شدند، صدای بچه ها در زنگ تفریح مدارس به گوش می رسید و همه چیز شهر رنگ و بوی عادی می داد. عقربه های ساعت به ۱۰ صبح رسیده بود که به ناگاه دیوار صوتی شهر شکسته شد. فضای رعب و وحشت همه جا را فرا گرفت همه به گمان اینکه هواپیماهای جنگی هستند و از آسمان این شهر عبور می کنند تا حدودی بی خیال از کنار موضوع عبور کردند ولی این بار قضیه کمی فرق می کرد و پنج هواپیمای بمب افکن عراق در آسمان شهر سنندج هویدا شدند. هیچ کس فکرش را نمی کرد که این هواپیماهای بمب افکن قصد بمباران شهر و مناطق مسکونی را دارند ولی به یکباره صدای اولین انفجار به گوش رسید و آپارتمان های میدان شهرداری سنندج به خود لرزیدند. اولین بمب به شلوغ ترین منطقه مسکونی شهر سنندج برخورد کرد. آن روزها در این آپارتمانها که امروز نیز هنوز یادگارهای جنگ را بر پیشانی خود دارند بالغ بر ۶۰۰ خانوار زندگی می کردند. فضای رعب و وحشت همه جا را فرا گرفت. اولین بمب در یک آپارتمان مسکونی و در نزدیکی یک مدرسه ابتدایی فرود آمد و هنوز صدای انفجار اول به پایان نرسیده بود که صداهای بعدی هم شروع

شد. این بار محله چهارباغ و بعد خیابان انقلاب و در نهایت خیابانهای اکباتان و میدان لشکرهدف بمب افکن های رژیم بعث عراق قرار گرفتند. این پایان راه نبود مثل اینکه هواپیماهای بعثی قصد داشتند سنندج را به خاک و خون بکشند زیرا به شلوغ ترین محله سنندج هم رحم نکردند و با بمباران محله "پیرمحمد" باعث خلق یکی از فجیع ترین جنایات های بشری شدند و دست آخر هم به مجتمع مسکونی لشکر واقع در پادگان سنندج یورش برده و آنجا را با خاک یکسان کردند. سکوت و آرامش شهر شکست و ۱۸ نقطه سنندج در فاصله کمتر از شش دقیقه توسط پنج بمب افکن رژیم بعث عراق مورد حمله ای ناجوانمردانه قرار گرفت که هنوز هم آثار آن در کوچه پس کوچه های شهر خودنمایی می کند و هنوز هم که از کوچه های شهر عبور می کنی صدای ضجه مادران و گریه کودکان به گوش می رسد.

در کمتر از چند دقیقه بیش از ۲۲۰ نفر شهید و بالغ بر ۱۲۳ نفر نیز به شدت مجروح شدند که تنها بیمارستان شهر سنندج نیز گنجایش و ظرفیت این همه میهمان ناخوانده را در آن روزها نداشت. روز ۲۸ دی ماه یکی از روزهای دردناک برای مردم شهری است که در زمان جنگ تحمیلی هم شهدای زیادی را تقدیم نظام مقدس جمهوری اسلامی کردند اما این حادثه را باید جز فجیع ترین جنایات های بشری نامید زیرا باعث مرگ کودکان و زنانی و جوانانی شد که بی گناه به شهادت رسیدند. هرچند

که هدف اصلی صدام حسین از بمباران مناطق مسکونی کشور به ویژه شهرهای استان کردستان ایجاد موج نارضایتی مردم علیه نظام بود ولی قضیه به کلی فرق کرد و مردم نه تنها علیه نظام جمهوری اسلامی شعار نداند بلکه چند ساعت بعد از تشییع پیکر پاک شهیدان، ۲۸ دی ماه به خیابانها ریختند و با شعارهای مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام، بار دیگر سیاست های جنگ طلبانه رژیم های استعمارگر را محکوم کردند. استان کردستان در جریان بمباران های مختلف مناطق مسکونی اش در طول هشت سال جنگ تحمیلی بالغ بر ۹۳۵ شهید و بیش از ۶۰۰ جانباز تقدیم انقلاب اسلامی کرد. کتاب: جنایات ژنرال های صدام

شب عاشورا

شهید شهید عبدا... حسین زاده زاویه به مادرش گفت: مادر، امشب همانند شبی است که امام حسین (ع) یارانش را جمع کرد و چراغها را خاموش کرد و گفت: هرکس می خواهد برود، آزاد است. آیا تو به من اجازه یاری کردن فرزندش امام خمینی را می دهی؟ مادر می گوید: فرزند عزیزم، برو خدا به همراهت؛ اما مادر آن شب وقتی که همه خوابیده بودند، ناگاه برمی خیزد و آرام و بی صدا به کنار محمد می رود و به سیمای نورانی و قامت رعناى او چشم می دوزد؛ قامتی که چند روز بعد در جبهه به خون می غلتد... کتاب: عشاق الحسین



عاشق صبر

کتاب کشتار (2) Ammar Abdii

(در شهادت) صبر پیشه خود کنید، صبر به معنای تسلیم شدن در مقابل باطل و ناحق نیست، بلکه استواری و ایستادگی در برابر تا ملایمت، سختی ها و گرفتاری ها، و همچنین مبارزه سر سخت با مشکلات زندگی، مبارزه با هوای نفس و اجرای کلیه دستورات امام (ره) است.

کتاب کشتار خاطرات ناصر کاره

درد بدنم را فرا گرفته بود. هنوز منگ آمپول مسکن بودم. با بی‌حالی و زحمت، سر بلند کردم و به سینه و شکم نگاه کردم. دور سینه و کمرم را پانسمان کرده بودند. احمد گفت: «قرار شده تو را با هواپیما به شهر خودت منتقل کنند. این طوری بهتره. خانواده‌ات آنجا بهت می‌رسند و زودتر خوب می‌شوی. فقط یادت باشد که حاجی حاجی مکه نشود ها! خوب که شدی، زودی برگرد!»

سر تکان دادم. احمد پیشانی‌ام را بوسید و رفت. خوشحال بودم. می‌دانستم که قرار است به زودی خواهرم مادر شود و من در شادی خانواده سهیم و برای اولین بار، دایی می‌شدم. در محوطه فرودگاه به همراه دهها مجروح منتظر بودیم تا به هواپیما منتقل شویم. سرم گیج می‌رفت. چشمانم را بستم و از هوش رفتم. چشم که باز کردم، در آمبولانس بودم. یک پرستار زن داشت کیسه سرم را عوض می‌کرد. پرسیدم: «خواهر، کجا می‌رویم؟»

لبخند زنان گفت: به هوش آمدمی... خدا را شکر! داریم به بیمارستان می‌رسیم. شکم می‌سوخت. سردم بود. لخت بودم. آمبولانس ترمز کرد. صدای باز و بسته شدن در جلوی آمبولانس را شنیدم. چند لحظه بعد، راننده در پشتی آمبولانس را باز کرد و با ناراحتی گفت: می‌گویند تمام تختها پُر شده؛ جا ندارند.

پرستار پرسید: «حالا چه بکنیم؟»

راننده سرش را خاراند و گفت: «يك كارش مي‌كنم!»

آمبولانس راه افتاد. درد طاقتم را بریده بود. دیگر تحمل نداشتم. از پرستار خواستم بهم مُسکن تزریق کند. پرستار مایعی را با سرنگ، در لوله سرم، وارد کرد. درد کم شد و دوباره از هوش رفتم. از فریاد و ناله چند زن به هوش آمدم. اول فکری شدم که حتماً شهید شده‌ام و مادر و خواهرانم بالای سر جنازه‌ام داد و فریاد می‌کنند. اما من که هنوز زنده بودم!

چشم باز کردم. اول نگاهم به سقف افتاد. زنها هنوز جیغ می‌کشیدند و ناله می‌کردند؛ آن هم چه جیغ‌هایی! پرده گوشم داشت پاره می‌شد. آنها هنوز از ته دل جیغ می‌کشیدند و دکتر و پرستار را صدا می‌کردند. با مصیبت به تخت کناری نگاه کردم و درد یادم رفت. يك زن روی تخت با آخرین توان جیغ می‌کشید و با دستانش میله‌های دو طرف تخت را فشار می‌داد. او تنها نبود. در سالنی که من روی تخت افتاده بودم، چهارپنج تخت دیگر هم بود که روی آنها، زنهای دیگر جیغ می‌کشیدند و ناله می‌کردند. گیج شده بودم. آنجا چه خبر بود؟ من کجا بودم و اصلاً آنها کی بودند؟ زن تخت کناری، جیغ‌زنان برگشت طرفم. با دیدن من، جیغش ناتمام ماند. با صورت خیس عرق و چشمان گردشده، از وحشت و حیرت چند لحظه‌ای برّوبر

نگاهم کرد. بعد چنان جیغ بنفشی کشید که زنهای دیگر دست از جیغ کشیدن برداشتند. يك مرد اینجاست! زن گفت و ملحفه را کشید روی صورتش. نگاهم افتاد به شکم برآمده اش. همه چیز را فهمیدم. من در زایشگاه بودم! يك لحظه خواستم از تخت پایین بپریم و فرار کنم. نتوانستم. درد و زخم ترکش و گلوله از یادم رفته بود. فقط می خواستم از آن مخمصه فرار کنم. زنهای دیگر شروع کردند به داد و فریاد:

وای! خاك عالم! مرد غریبه این جا چه غلطی می کند؟

- آهای پرستار، این گردن کلفت این جا چه کار می کند؟

- آهای! به دادمان برسید... يك نامحرم اینجاست! من، که از ترس و وحشت، مثل زن کناری ملحفه روی صورتم کشیده بودم، با شنیدن صدای آخرین زن، کم مانده بود سگته کنم. صدای خواهرم بود! خواستم ملحفه را کنار بزنم و آشنایی بدهم، اما زنهای پابه ماه همچنان داد و فغان می کردند و من بدبختِ از همه جا بی خبر را مورد شماتت و دشنامهای ریز و درشت قرار می دادند. يك پرستار دوان دوان از راه رسید. برای اینکه صدایش در آن بلبشوی زنانه به گوش حضار برسد، چنان نعره ای زد که شیشه پنجره ها لرزید. این جا چه خبره؟ همه ساکت شدند. زنی که روی تخت کناری بود ناله کنان گفت: خانم پرستار... وای! خدا! مُردم. این جا يك ... وای! به دادم برسید. این جا يك مرد هست! ملحفه را آرام کنار زدم. پرستار پرسید: کدام مرد؟

- اینجاست. وای! خدا! مُردم... روی این تخت! پرستار به طرفم آمد. با دیدن من خشک شد. رنگش پرید و تته‌پته‌کنان گفت: شما... این جا... چه کار... می‌کنید؟ با ترس و خجالت گفتم: «والا، خواهر، من بی‌تقصیرم. من مجروح جنگی هستم. بی‌هوش بودم. چشم که باز کردم، دیدم این جا هستم.» ناگهان صدای خواهرم بلند شد. سعید... داداش، تویی؟! زنها که درد زایمان یادشان رفته بود و به این نمایش زنده علاقمند شده بودند، با هم گفتند: «!! این داداش توئه لیلا؟» باز با هم شروع کردند به هیاهو و هم‌زمان صحبت کردن. پرستار با صدای بلند گفت: حتماً اشتباهی شده. من بروم بینم قضیه چیه و سریع برگردم. لیلا گفت: می‌شود بی‌زحمت تخت مرا کنار تخت برادرم ببرید؟

پرستار حرفی نزد و چند لحظه بعد، تخت چرخدار حامل خواهرم در کنار تخت من قرار گرفت. خواهرم با شکم برآمده و صورت خجل و چشمان مشتاق، گفت: «قربان شکل ماهت بروم، داداشی، چه بلایی سرت آمده؟»

و من در حضور خانم های مشتاق که تک تک سلولهای شان از اشتیاق و کنجکاوای دانستن حضور من در آنجا می‌سوخت، شروع کردم به تعریف ماجرا و اینکه چطور در عملیات مجروح و به عقب منتقل شدم و بعد سر از شهر خودمان درآوردم و بیمارستانها پُر بود و حالا در محضر آن بانوان محترم هستم. خواهرم هم گفت که

ساعتي پيش درد زايمان سراغش آمده و تمام فك و فاميل بيرون هستند و منتظر به دنيا آمدن نوزاد و اين كه مادر نگران من بوده و چقدر غصه مي خورده. من اصلاً حواسم نبود كه سبب خير شده ام و خانم هاي عزيز، درد زايمان را از ياد برده اند. حتي خواهرم پُرچانگي مي كرد و يك نفس داشت تعريف مي كرد كل حوادثي را كه در سه ماه نبود من در محله و خانه و بين فاميل اتفاق افتاده بود. ليلا داشت ماجراي افتادن پسرخاله ام از بالاي درخت و شكستن پايش را تعريف مي كرد كه يك دكتر به همراه چند پرستار با عجله از راه رسيدند و ماجراي سقوط پسرخاله ناتمام ماند. دكتر، كه نمي توانست جلوي خنده اش را بگيرد، گفت: شما را اشتباهي اينجا آورده اند. قرار بوده بيرندتان اتاق عمل كه طبقه بالاست. خُب، اشتباه هميشه پيش مي آيد! بعد خنده كنان به پرستارها دستور داد تخت حامل مرا به اتاق عمل طبقه بالا ببرند. خانم هاي باردار با جيغ هاي بنفش مرا بدرقه كردند! يك ماه بعد، من از بيمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم. در مدتي كه در بيمارستان بودم، كل پرستاران و بيماران و مجروحان مقيم آنجا دم به ساعت پيشم مي آمدند تا من حضور اشتباهي بين خانم هاي در حال زايمان را برايشان تعريف كنم تا آنها هم يك شكم سير بخندند! وقتي مرخص شدم، من كه دلم براي بچه ريسه مي رفت، نمي توانستم حتي يك لحظه از خواهرزاده ام جدا شوم. فقط موقع شير خوردن پيش مادرش بود. در يكي از همين روزها كه پسر خواهرم در آغوشم بود، تلفن خانه

زنگ زد. احمد بود که از اهواز تلفن می‌کرد. شروع کردم به خوش و بش و پرسیدن حال و احوال دوستان. يك دفعه نوزاد که در آغوشم بود، شروع کرد به ونگ زدن.

احمد شوخی پرسید: مبارك باشد، سعيد جان! كي فارغ شدي؟!

کتاب: گلخندهای آسمانی

🌸 انقلاب اسلامی و پیش‌گویی آیت‌الله شاه‌آبادی

در زمان تبعید امام خمینی به ترکیه، خواب دیدم جنگی سخت و طولانی در جنوب ایران با کشوری دیگر و با کشتار فراوان در گرفت. نخلها شکسته بود و یکی از بستگان ما به نام حبیب‌الله شهید شد. لشکر ما به فرماندهی امام حسین (ع) سرانجام پیروز شد. نزد امام (ع) رفتم و در حالی که حضرت چهارزانو نشسته بود، دستها و زانو را بوسیدم و پیروزی را تبریک گفتم. حضرت تبسم کرد اما او را خوشحال ندیدم. سپس از خواب بیدار شدم.


امام خمینی از ترکیه به نجف آمد و پس از چند سال، در منزل امام، سخنی پیش آمد که به یاد آن خواب افتادم. وقتی آن را برای امام بیان کردم، ایشان گفت: لاحول و لا قوه الا بالله. از این رفتار امام، حس کردم که باید امری مهم در بین باشد. از ایشان توضیح خواستم اما چیزی نگفت. بعد از اصرار زیاد، فرمود: چنین چیزهایی محقق می‌شود. باز هم توضیح خواستم. ایشان گفت: می‌گویم به شرطی که تا زنده ام به

کسی نگویی. این تخطیط (برنامه، نقشه) را پدر شما (حضرت آیت الله شاه آبادی، استاد امام) برای ما کشیده و چنین جنگی پیش خواهد آمد و ما پیروز می شویم. سالها از این قضیه گذشت و آن را فراموش کردم. سال ۵۹ که جنگ ایران و عراق شروع شد، ما کمکهای مردمی را به جبهه بردیم. وقتی نگاهم به نخل های شکسته افتاد، به یاد آن خواب افتادم. در این جنگ چند تن از بستگان ما از جمله برادرم شهید شدند، اما خویشاوند ما به نام حبیب الله شهید نشد. ما آن را به معنای لغوی تعبیر کردیم و آن افرادی که شهید شدند حبیب خدا بودند.

🌸 جوانان شهادت طلب لبنانی، شهید فهمیده الگوي ماست

"علي منيف اشمر" جوان نوزده ساله لبناني با لباس فرم نظاميان صهيونيست برتن داشت. در حالي که ستون نظامي ارتش اسراييل هويدا مي گردد، جوان بروي جاده مي آيد. خودروهاي نظامي ارتش اشغالگر، يك به يك از مقابلش رژه مي روند. جيبی استتار شده که یکی از عالی رتبه ترین فرماندهان صهیونیست در آن نشسته است، در چند قدمی جوان ظاهر می شود. راننده جیب با دست تکان دادن های جوان از سرعت خود می کاهد. جوان برای جلوگیری از هر نوع شك و تردید صهیونیست ها، ابتدا سلام نظامي مي دهد. سپس در جهشي صاعقه وار با فریاد الله اکبر خود را به درون خودرو پرتاب کرده و با فشار کلید انفجاري، تمام سرنشینان درون خودرو را به

جهنم مي فرستد و خود به عالم ملکوت پرواز مي کند. علي قبل از شهادتش پيام خود را با چنين سخناني به گوش جهانيان مي رساند و چنين مي گويد: "سلام مرا به بچه ها و بسيجيان ايران برسانيد و بگوييد من اين گونه شهادت طلبي را از حسين فهميده شما ياد گرفته ام و ما مديون شما هستيم. کتاب: عشق شهدا به شهادت


پنج تا تخم مرغ 

ازدورديدمش. با اون کمر خميده اش، يه سبد کوچک به دست، کنار جاده ايستاده بود و دست تکون مي داد. جلوي پاش زدیم رو ترمز.

- کجا ميري مادر؟ اومد کنار شیشه ماشين و سبدش رو از شیشه داد تو!

- ننه جون، بايد ببخشين، همين پنج تا تخم مرغ رو داشتم. بيرين، بيزين، بخورين؛

بعدش هم بزين تو سراون از خدا بي خبرا..» کتاب: ايتارگري های شهدا

روح خیلی بلندی 

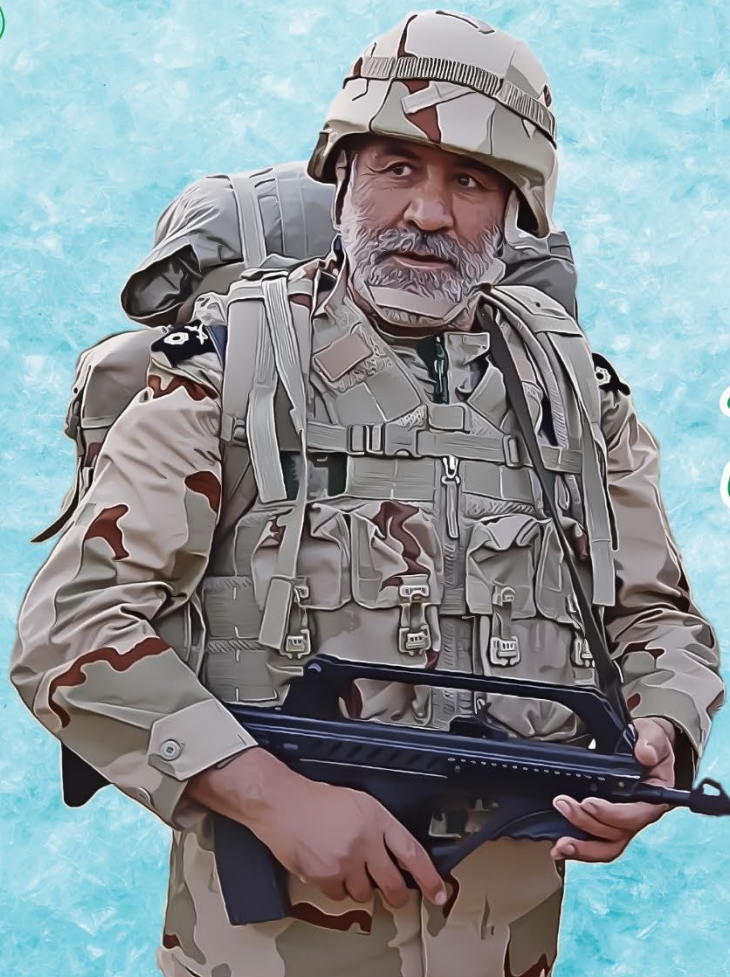
حضرت آيت الله العظمی خامنه ای:

اين جمله که شهيد وزوايي به مادرش گفته: «من کربلا را برای خودم نمی خواهم

بلکه آن را برای نسل های آینده می خواهم» از کسی صادر می شود که روح خیلی

بلندی داشته باشد و شهيد وزوايي الحق از بزرگان بود.

شهید نورعلی شوشتری




دیروز از هر چه بود گذشتیم، امروز از هر چه بودیم
گذشتیم. آنجا پشت خاکریز بودیم و اینجا در پناه
میز. دیروز دنبال گمنامی بودیم و امروز مواظبیم
نام مان گم نشود. جبهه بوی ایمان می داد و
اینجا ایمان مان بو می دهد. آنجا بردرب اتاق مان
می نوشتیم **یا حسین** فرماندهی از آن توست؛ الان
می نویسیم بدون هماهنگی وارد نشوید.

کتاب کشتار خاطرات_ناصرکار

یه ذره تپل بود. کمی هم بیشتر از یه ذره. می‌گفتیم: سید مجتبی، تو نیا، نمی‌تونوی خوب بدویی! می‌گفت: «خدارو چه دیدی، شاید ماهم به درد خوردیم.»


هر کسی چند تا دونه بیشتر نمی‌تونست مین با خودش برداره، اما سید مجتبی کلی مین برمی‌داشت و حمل می‌کرد. اون شب، مین‌ها را رو کاشته بودیم و بایستی بر می‌گشتیم. نمی‌دونم مسیر را اشتباه بر می‌گشتیم یا یه علت دیگه داشت که به یک ردیف سیم خاردار برخوردیم. چند دقیقه دیگه هوا روشن می‌شد. مانده بودیم مستاصل. فرصتی برای چیدن سیم‌ها نبود. یک باره سید مجتبی خوابید روی سیم خاردار. همین طور که از روی او می‌گذشتم گفتم: «دیدي ماهم بدرد خوردیم!» کتاب: گلخندهای آسمانی

ما برای این چادر داریم می‌رویم 

بیمارستان از مجروحین پر شده بود. حال یکی خیلی بد بود. رگهایش پاره پاره شده بود و خونریزی شدیدی داشت. وقتی دکتر این مجروح را دید به من گفتم بیاورمش داخل اتاق عمل. من آن زمان چادر به سر داشتم. دکتر اشاره کرد که چادرم را در بیاورم تا راحت تر بتوانم مجروح را جابه‌جا کنم. مجروح که چند دقیقه ای بود به هوش آمده بود به سختی گوشه چادرم را گرفت و بریده بریده و سخت گفتم: من

دارم می روم تا تو چادرت را در نیاوری. ما برای این چادر داریم می رویم. چادرم در مشتت بود که شهید شد. از آن به بعد در بدترین و سخت ترین شرایط هم چادرم را کنار نگذاشتم...

کتاب: حفظ حجاب در وصیت شهدا

امداد غیبی 

بعد از آن ماهر عبد الرشید ، رویش را به طرف سرگرد حمدی المطیری کرد و گفت: سرگرد حمدی !بله ، قربان ! فرماندهی این تیپ به عهده تو . باید ضد حمله را امشب ادامه دهی . بله ، قربان !... حتما قربان !.... گوش به فرمان شما هستم ، قربان !بعد گفت : شنیده ام تعدادی از اسرای ایرانی اینجا هستند ، الان کجایند ؟

- همه شان آنجا هستند قربان ! ما داریم ازشون بازجویی می کنیم . با عصبانیت زیاد گفت : احتیاجی به بازجویی نیست . من می خواهم آنان را اعدام کرده ، آنجا پشت آن تپه دفن شان کنید . سرگرد گفت : حتما قربان !. من گوش به فرمان شما هستم قربان ! اسیران ایرانی ، پانزده نفر بودند که از سیمای شان نور می بارید . سرگرد به من گفت : گوش کن سروان . این کار به عهده تو : اعدام و بعد دفن . چشم قربان ! به هریک از اسیران ایرانی ، یک بیلچه داده شد تا حفره کوچکی را که قبرشان می شد ، ایجاد کنند . تا این ساعت ؛ حمله ایرانی ها هنوز در منطقه تیپ ما ادامه

داشت و در حالی که ما به طرف همان تپه مورد نظر برای اعدام اسرا می رفتیم ،
صدای ایرانی ها را از پشت سر شنیدیم !

الله اکبر... الله اکبر پشت بندش گلوله باران شروع شد ناگهان دیدم که اسرای ایرانی
با تمام قدرت به نیروهای ما که مامور اعدام شان بودند ؛ حمله کردند .

حمله ترسناکی بود . ایرانی ها توانستند با همان بیلچه ها ، به گردن چند نفر از
دوستان ما حمله کنند و با به قتل رساندن دو تن از آنها سلاح ها را بردارند و با
رزمندگان اسلام پا به فرار بگذارند. این عملیات با سرعت عجیبی انجام شد؛ به طوری
که شخصا معتقدم برای این مجموعه مظلوم که فاصله بسیار کوتاهی تا اعدام
داشتند امداد غیبی به حساب می آمد . به هر حال وجدان من راحت شد . نزدیک
بود این کار مرا به جهنم بفرستد . منطقه که آرام شد ، پای مرا کشیدند به اتاق ویژه
تحقیق . به آنها گفتم : ما دستور را اجرا کردیم . اما آنچه اتفاق افتاد ، این بود که
گروهی از ایرانی ها توانستند از خطوط دفاعی خط مقدم ما گذشته ، به آن تپه برسند
و ما را در محاصره سختی گرفتار کنند . بازجوی نظامی که درجه سرهنگ دومی داشت
سوال کرد : چرا نیروها را از حادثه خبر نکردی ؟

- عملیات ، جناب فرمانده ! سریع انجام شد و در هنگام تماس ، همه چیز تمام شده
بود . گفت چرا سرباران محافظ را به جلو نفرستادی ؟ فرستادم ؛ اما ایرانی ها ناگهان

از پشت به ما حمله کردند. در طی سه روزی که من در بغداد بازجویی می شدم؛ تیپ دوره استراحت و بازسازی را پشت سر می گذاشت. از فرمانده جدید تیپ در مورد چند و چون خسارت پرسیدم. با ناراحتی جواب داد: سیصد کشته و مجروح دادیم و پانصد مفقود که الان نمی دانیم کجا هستند. بیشتر آنها یا در برف و سرما مرده اند، یا اسیر شده اند. و بعد خندید و گفت: سروان! اسم تو را در لیست افرادی که مدال شجاعت دریافت خواهند کرد، نوشتم. این لطف بزرگ از آقای شماس است. مرخصی گرفتم تا با به بغداد بروم. یک هفته از مرخصی ام را در بغداد جدید و در هتل الرشید گذراندم. مدیر هتل، زمینه عیاشی و هرزگی را برای من فراهم کرده بود بغداد در آن روزها، به خوبی و خوشی، شکوه جاهلی خود را طی می کرد و من نیز از همین خانه بودم، بهره خود را می بردم! کتاب: جنایات ژنرال های صدام

ابکی لظلمت قبری

حاج همت تعریف می کرد: چند شب پیش، بچه های لشکر او مدن برام مطلبی رو نقل کردند که خیلی تکونم داد. ظاهراً یکی از بچه های لشکر، که شانزده سال بیشتر ندارد، هر شب بیرون می رفته و از چادر دور می شده اینها خیال می کردن اون برای این که ریا نشه خودش رو از چشم همه دور می کنه و مثل بقیه به نماز شب مشغول می شه. یه شب نقشه می کشن که دنبالش برن و ببین کجا می ره و چرا اون قدر

دور می شه. وقتی دنبالش می رن، متوجه می شن، اون می ره پشت یکی از تپه ها و توی قبری که خودش، با زحمت کنده و آماده کرده، خوابیده و اون جا با خدا راز و نیاز می کنه. بچه ها می گفتن داخل قبریه قسمت از دعای ابوحمزه ی ثمالی رو می خونده و وقتی به این قسمت دعا که می گه: «ابکی لظلمت قبری»


می رسیده، ضجه می زده و ناله می کرده، طوری که اونایی که دنبالش رفته بودن هم اشکشان درآمده. هنگام نقل این خاطره همت چند بار بغض اش گرفت و گریه صحبت هایش را قطع کرد. بعد در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، ادامه داد: «من نمی دونم، آخه یک بچه شانزده ساله مگه چقدر گناه داره، که این طور به درگاه خدا ناله می زنه». چهره گریان و حالت عاطفی و معنوی او در آن شب، هیچ گاه از خاطر نمی رود...

کتاب: نیایش و دعای شهدا


🌸 وصیت نامه انسان ساز شهیدان

"اینجانب هر وقت با این عزیزان معظم برخورد می کنم یا وصیت نامه انسان ساز شهیدی را می بینم احساس حقارت و زبونی می کنم. اینان سند ایمان و تعهدشان را به اسلام در دست دارند، و قبور شهدا و اجساد و ابدان معلولان، زبان گویایی

است که به عظمت روح جاوید آنان شهادت می‌دهد، و شکایتی اگر دارند از آن است که به فیض شهادت نرسیده‌اند." امام خمینی(ره)


مزه عبادت 

خدایا من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم، و با تو درد دل کنم، مرا از تاریکی شب چه باک و ترس، که سیاهی را در درون سینه ام دارم، و در تاریکی شب می‌نشینم که در تاریکی، سیاهی قلبم را پاک کنی. خدایا تو با بندگانت نسبه معامله می‌کنی و گفתי، ای بنده تو عبادت کن پاداشش نزد من است در قیامت، اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگانت و می‌گوید گناه کن و در عین حال مزه اش را به تو می‌چشانم. پس خدا برای خلاصی از این هوس‌ها تو مزه عبادتت را به ما بچشان که بالاترین و شیرین‌ترین مزه هاست... شهید محمدرضا استاد نظری - کتاب: نیایش و عبادت شهدا

گچ پز 

اول که رفته بودیم اردوگاه گفتند کسی حق ورزش کردن نداره یه روز یکی از بچه‌ها رفت ورزش کرد مامور عراقی تا دید اومد در حالی که خودکار و کاغذ دستش بود برای نوشتن اسم دوستمون جلو آمد و گفت: ما اسمک؟ اسمت چیه؟ رفیقمون هم که شوخ بود برگشت گفت: گچ پز. باور نمی‌کنید تا چند دقیقه اون مامور عراقی

هر کاری کرد این اسم رو تلفظ کنه نتونست ول کرد. گذاشت و رفت و ما همین طور می خندیدیم. کتاب گلخندهای آسمانی

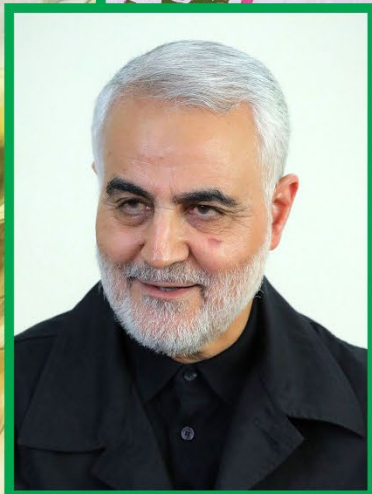
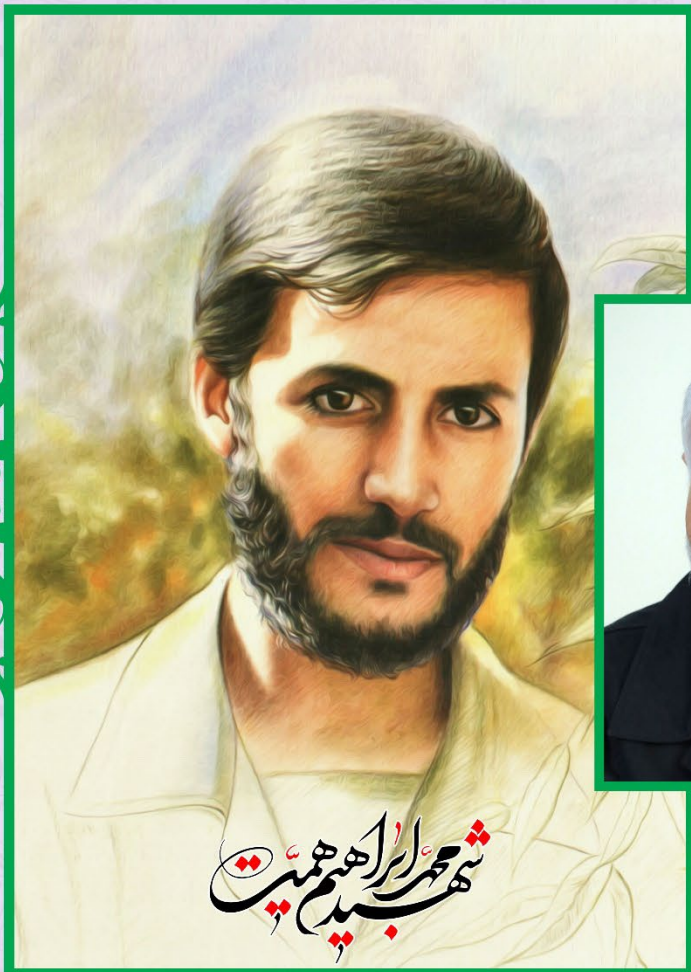
تنها خرید ازدواج مان 

دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و یک بار دیگر برای آخرین بار به آن نگاه کردم. از دستم بیرونش آوردم و گفتم: می خواهم برای جبهه بدهم. برادری که در دکه ایستاده بود، گفت: چیه؟ طلاست؟

اما من به خاطر می آوردم لحظات خوشی را که برای خریدنش صرف کرده بودیم. از این مغازه به آن مغازه. مغازه دار وقتی آن را آورد، گفت: عقیق این انگشتریمنی است.

تو خوشحال شدی و به عنوان تنها خرید ازدواج مان آن را خریدی. می خواستم به آن برادر بگویم: آری طلا است. تنها خرید ازدواج مان است. می خواستم بگویم که خیلی دوستش دارم. می خواستم بگویم که چند روزی در دستم کردم که خاطره اش در ذهنم بماند. برادر نوشت انگشتر طلا با نگین دریافت گردید. از دکه کمک به جبهه بیرون آمدم و پیش خود گفتم: یا زهرا (علیها السلام) قبول کن.

کتاب: به رنگ عشق



کجا سراغ دارید که یک فرمانده لشکری از اول حادثه از لشکر ده هزار نفری تا چهل و پنج نفری بایستد؟ واقعا هر وقت این در ذهنم می آید ، دلم مملو از غصه می شود. همت فرمانده لشکر بود ، لشکر پایتخت. در عملیات خیبر ، لشکرش آنقدر شهید شد، مجروح شد، تا به گردان رسید. گردان را از تلایپه منتقل کرد به جزیره مجنون جنوبی، تبدیل به دسته شد! یعنی قریب به چهل نفر . همت با این دسته ماند. برای حاج همت که در تلایپه آن همه مصیبت کشیده بود، اینجا واقعا یک مصیبت اندر مصیبت بود. یعنی قرار نداشت. مظلومیت افرادی مثل حاج همت اینجا بود.

بخشی از سخنانی حاج قاسم سلیمانی در وصف شهید همت
برگرفته از کتاب «ذوالفقار»



کتاب کشتارِ خاطراتِ ناصرکار

راهروی پشت در اتاق عمل پر از مجروحانی بود که منتظر خالی شدن اتاق عمل بودند و هر کدام از آن ها ترکش یا گلوله در قسمت های حساس بودنشان وجود داشت. می خواستم به اتاق عمل بروم به همین خاطر باید از کنار آن ها می گذشتم. بعضی از مجروحان آرام خوابیده بودند و بعضی دیگر از درد ناله می زدند و به خود می پیچیدند. یکی از آن ها که ساق پایش به شدت مجروح شده بود، از درد به خود می پیچید و تنها کاری که می شد برای او انجام بدهم این بود که یک «مسکن» به او بزنم که این کار را کردم. در کنار او رزمنده ای قدبلند با سر و روی خاک آلود، آرام خوابیده بود. نزدیک او رفتم و دیدم تبسم می کند. حالش را پرسیدم، فقط نگاهم می کرد. پرسیدم چیزی نمی خواهید؟ درد ندارید؟


اما هیچ عکس العملی نشان نداد. در چهره اش دقیق شدم و دیدم که او در انتظار اتاق عمل شهید شده است. حالم دگرگون شد اما چاره ای نداشتم و باید به اتاق عمل می رفتم. وارد اتاق عمل شدم.

در یکی از اتاق ها مجروحی روی تخت آماده عمل بود. ترکش به پیشانی اش خورده بود. عکسش را روی «نگاتوسکوپ» گذاشتم. ترکش به اندازه یک بادام در عمق بافت نرم مغز او نشسته بود. جراح او را عمل کرد و پس از عمل، چهره نورانی و آرام

او را دیدم. بی اختیار به طرفش رفتم و ترکیبی را که دکتر جراح از داخل مغز او بیرون آورده بود برداشتم و در یک گاز پیچیدم و به عنوان یادگار پیش خودم نگه داشتم. مجروح را به تختش منتقل کردیم. چند ساعت گذشت و من همچنان در اتاق عمل بودم.

دلم می خواست از آن مجروح خبری بگیریم، اما مقدور نبود چون تعداد مجروحانی که نیاز به عمل داشتند، زیاد بودند. دستم را شستم تا به اتاق عمل بروم. در همین هنگام یکی از پرستاران بخش برای گرفتن وسیله ای به اتاق عمل آمد. حال آن برادر مجروح را از او پرسیدم. پرستار با ناراحتی می گفت: یک ساعت پس از انتقال به بخش شهید شد.


کتاب: استقامت و صبر شهدا

شهیده فاطمه نیک 

مادری از جزیره هرمزاست که سه پسرش شهید شده اند و در ضمن خواهر شهید، خاله شهید، عمه شهید و مادر خانم شهید و به طور کلی یادگار ۹ شهید سرافراز از خانواده اش بود و سرانجام مزد خویش را در سن ۶۶ سالگی از خدا گرفت و در مراسم برائت از مشرکین درمکه به شهادت رسید. کتاب: مرواریدهای بی نشان

خوب در دوران اسارت تقریباً همه سعی می کردند نامه ای بنویسند و برای خانواده شان بفرستند. بین بچه های اسیر هم عده ای کم سواد و بی سواد بودند که می گفتند نامه شان را یکی دیگه بنویسه. اون روزها هم برای ما چند تا کتاب آورده بودند در زندان از جمله نهج البلاغه. یه روز دیدیم یکی از بچه های کم سواد اومد گفت من يك نامه از نامه های حضرت علي رو از نهج البلاغه که خیلی هم بلند نبود نوشتم رو این کاغذ برای بابام. ببینید خوبه. گرفتیم دیدیم نامه ی امیرالمومنین به معاویه است که این رفیق مون برداشته برای پدرش نوشته کلی خندیدیم...

کتاب گلخندهای آسمانی

کودک شیرخوار 

عدنان با اعتراض می گوید: من عراقی ام، آن هم عراقی اصیل؟ اگر باور نمی کنید، این شناسنامه ام. سرهنگ پاسخ می دهد: با شناسنامه یا پوشیدن لباس ارتش عراق که کسی عراقی نمی شود. میل و علاقه و دل تو مهم است، چه بسا عشق و علاقه تو به ایران باشد. مشکل ما هم در حال حاضر، مساله دل ها و علایق است، احمق. اصلاً این درست است که ما درخانه های مان ایرانی های مجوس را نگهداری کنیم. ما با ایران از گذشته تا به حال دشمن بوده و هستیم. تو چطور یک کودک


مجوسی را در خانه ات نگه می داری. هیچ می دانی، تو درکانون خانواده و محله ات
داری یک خمینی پرورش می دهی؟

عدنان می گوید: اما او یک کودک شیر خوار است، پیامبر خدا (ص) نیز کودکانی از
دیگر اقوام را در جنگ ها به سرپرستی گرفت، ما با این کار چهره زیبایی از ارتش عراق
به دنیا معرفی می کنیم. حزب ما منادی قومیت عربی است، این کودک هم با ما
پیوند عربی دارد. سرهنگ می خندد و می گوید :

زبان درازی نکن. این ها همه شعار و برای فریب مردم است حزب بعث به هیچ کس
رحم نمی کند، اگر دوست داری این مساله برایت ثابت شود، ببین من چه می کنم
آنگاه کودک شیر خوار مظلوم را می گیرد و با قدرت به دیوار می کوبد. کودک به زمین
می افتد و در دم جان می سپارد. عدنان با دیدن چنین صحنه ای، پاهایش سست
می شود و بر زمین می افتد. از آن روز برای عدنان معلوم می شود که حقیقت
شعارهای حزب بعث چیست، این شعارها جز اراجیفی برای فریب دیگران نیست.
عدنان از دفتر سرهنگ در حالی که با صدای بلند گریه می کند، بیرون می آید، نگاه
غضب آلودی به آن دفتر نفرین شده می اندازد و سوار ماشین می شود. سپس
نگاهی به آسمان می کند و از خدا می خواهد که این شخص را مورد غضب خودش
قرار دهد. ماشین سرباز حرکت می کند و هنوز خیلی از سنگر سرهنگ دور نشده بود

که انفجار سهمگینی، سنگر را با خاک یکسان می کند! عدنان با خوشحالی به محل حادثه بر می گردد و می بیند که بدن کثیف سرهنگ تکه تکه شده است .

او نمی دانست چه ارتباطی میان کشته شدن کودک شیر خوار و تکه تکه شدن سرهنگ وجود دارد. اما در حالی که نیروها، بادرجه های مختلف جمع شده بودند، فریاد می زد : خدا یا! من بی تقصیرم. این مجازات رفتار فجیع با آن کودک شیر خوار بود. کتاب: جنایات ژنرال های صدام


کی با حسین کار داشت؟ 

بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقی ها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: «منم!»

ترق! ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزرائیل را امضا کرد! دفعه بعد قناسه چی فریاد زد: «یاسر کجایی؟» و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت! چند بار این کار را کرد تا این که به رگ غیرت یکی از بعثی ها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد: «حسین اسم کیه؟» و نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سرخورد پایین. یک هو صدایی از سوی قناسه چی ایرانی بلند شد: «کی با حسین کار داشت؟» جاسم با خوشحالی، هول و

ولا کنان رفت بالای خاکریز و گفت: «من! ترق! جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو
خودش را در آن دنیا دید.

کتاب: گلخندهای آسمانی

مادر که شهیدش را شناخت 

در سال ۱۳۷۱، سربازی که در معراج شهدا خدمت می‌کرد و اسمش «رنجبر» بود، با چشم‌هایی گریان آمد و گفت شب گذشته در یک رؤیا، یکی از شهدای گمنام به من گفت می‌خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند، اما وسایل و پلاکم همراهم است. به آن سرباز جوان گفتم، در اینجا خیلی‌ها خواب‌های مختلف می‌بینند اما دلیل نمی‌شود که صحت داشته باشد؛ تو خسته‌ای، الان باید استراحت کنی. آن سرباز رفت؛ صبح که آمد دوباره گفت آن شهید دیشب به من گفت در کنار جنازه‌ام یک بادگیر آبی رنگ دارم که دور آن را گل، پوشانده است داخل جیب آن، پلاک هویت، جانماز، کارت پلاک و چشم مصنوعی‌ام (شهید در عملیات خیبر در جزیره مجنون از ناحیه چشم مجروح شده بود و چشم او را تخلیه کرده و به جای آن چشم مصنوعی گذاشته بودند)، وجود دارد. به آن جوان گفتم برو سالن معراج شهدا اما اگر اشتباه کرده باشی باید بروی و شلمچه را شخم بزنی. سرباز وارد سالن معراج شهدا شد و پیکرها را یکی یکی بررسی کرد تا اینکه پیکر شهید مورد نظر را با نشانه‌هایی که داده

بود، یافت. پس از اطلاع دادن این جریان به مسئولان و پیگیری قضیه، توانستم خانواده شهید را پیدا کنم. با برادر شهید تماس گرفتم و به او گفتم «برادر شما جانباز ناحیه چشم بوده و در عملیات کربلاي ۵ در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسیده و مفقود شده است؟»

گفت بله تمام نشانه‌هایی که می‌گویید، درست است به او گفتم برای شناسایی به همراه مادر به معراج شهدا بیایید؛ برادر شهید گفت مادرم تازه قلبش را عمل کرده اگر این موضوع را به او بگویم هیجان‌زده می‌شود و ممکن است اتفاقی برایش بیفتد. اما فردای آن روز دیدیم یکی از برادرها به همراه مادر شهید به معراج آمدند؛ بچه‌ها به مادر چیزی نگفته بودند و مادر شهید با صلابتی که داشت، رو به من کرد و گفت شهید گمنام در اینجا دارید. گفتم بله تعدادی از شهدای تفحص شده در معراج هستند که گمنام‌اند. مادر شهید مفقود گفت می‌توانم شهدا را ببینم؟

گفتم، بفرمایید. مادر وارد سالن معراج شهدا شد؛ به پیکرهایی که فقط تکه‌هایی از استخوان از آن باقی مانده بود، نگریست و خود را به پیکر همان شهیدی که آن سرباز جوان نیز او را شناسایی کرده بود، رساند. مادر شهید رو به ما کرد و گفت دیشب فرزندم به خوابم آمد و گفت من در معراج شهدا هستم و می‌خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند. به مادر شهید گفتم:


شما از کجا مطمئن هستید که این فرزند شماست؟

ابروهایش را توی هم کرد و گفت: من مادرم و بوی بچه‌ام را احساس می‌کنم. برای اینکه از این موضوع یقین پیدا کنم و احساس مادری را دروی ببینم، به مادر شهید مفقود گفتم، اگر برای شما مقدور است لحظه‌ای از سالن خارج شوید، اینجا کار داریم. مادر شهید از سالن بیرون رفت و در گوشه‌ای نشست؛ در این فاصله پیکر شهید را جابجا کردم؛ بعد از مدتی به وی گفتم الآن می‌توانید بیائید. مادر وارد سالن شد و بدون هیچ تردیدی به سمت پیکر فرزند شهیدش رفت درحالی که ما جایی او را تغییر داده بودیم؛ و به ما گفت من یقین دارم که این پسر من است؛ او به من گفته بود که برمی‌گردد. غوغایی در معراج شهدا به پا شد؛ خواهران و برادران شهید مفقود، گریه می‌کردند؛ مادر رو به فرزندانش کرد و گفت برای چه گریه می‌کنید. این امانتی بود که خداوند به من داده بود، از من گرفت؛ حالا هم که استخوان‌هایش را برایم آورده‌اند دوباره امانتی را به خودش تحویل می‌دهم. کتاب: به رنگ عشق

🌸 در حالت سجده به دیدار معبود شتافت

من و یکی از دوستانم به اسم شهیدمالک افریشم در کنار هم بودیم. بعد از چند لحظه وقتی سرم را به طرف ایشان برگرداندم دیدم به حالت سجده سرش را روی خاک گذاشته است. در همان حالت گفتم: مگر نمازت را نخوانده‌ای؟ او تکانی نخورد.

حرفی هم نزد بالای سرش که رفتم دیدم گلوله دوشگاه درست خورده بود وسط
گلویش. خواستم بلندش کنم اما نگذاشت. می‌خواست در همان حالت سجده به
دیدار معبود بشتابد. کتاب: عشاق الحسین

عراقی عصبی 

یکی از آنها که پرچم عراق دستش بود، کنارم حاضر شد. آدم عصبی به نظر می‌رسید،
تکه کلامش («کَلَمک مجوس و الخمینیون اعداء العرب») بود، چند بار با چوب پرچم
به سرم کوبید. از حالاتش پیدا بود که تعادل روانی ندارد.

از من که دور شد حدود ۱۰، ۱۵ متر پشت سرم، کنار جنازه یکی از شهدا وسط جاده
بود، ایستاد. جنازه از پشت به زمین افتاده بود.

نظامی سیاه سوخته عراقی کنار جنازه ایستاد و یک دفعه چوب پرچم عراق را به
پایین جناق سینه شهید کوبید، طوری که چوب پرچم درون شکم شهید فرو رفت.
آرزو می‌کردم بمیرم و زنده نباشم.

نظامی عراقی برمی‌گشت، به من خیره می‌شد و مرتب تکرار می‌کرد:

اینجا جای پرچم عراقه!

منبع: کتاب پای که جا ماند



شهید
محمد حسین
یوسف الہی

یک روز با ہم بہ گلزار شہدا رفتیم. کمی میان قبور شہدا قدم زدیم. بہ حسین گفتم: «این جنگ بالاخرہ کی تمام می شود؟» گفت: «این جنگ نباید تمام شود!» گفتم: «چرا؟» گفت: «بہ خاطر اینکہ بہ یک سری ظلم می شود.» پرسیدم: «برای چہ؟ بہ چہ کسانی ظلم می شود؟» گفت: «کسانی کہ یک عمر در این جبهہ ہا جنگیدہ اند. خدا نکند روزی بیاید کہ من زندہ باشم و یک شخصی بہ نام خمینی نباشد. حقش نیست کہ ما بعد از امام باشیم و زندگی کنیم. حق کسانی کہ خودشان را وقف جبهہ و جنگ کردہ اند فقط با شہادت ادا می شود.»

برگرفته از کتاب «نخل سوخته»

يك بار به تنهائي عازم خط شدم. فقط چند نفر از رزمنده ها همراهم بودند. وقتي در خط وسايل را بين بچه ها تقسيم كردم، يكي از رزمنده ها مرا کنار توپ ۱۰۶ برد و گفت: مادرا! ما اين توپ را روي سنگر فرماندهي عراقي تنظيم کرده ايم. دوست داريم با دست شما شليك شود. انشاءالله به هدف بخورد و گروهی از فرماندهان عراقي به درك واصل شوند. با كمك بچه ها گوله توپ را شليك كردم و بعد شنيدم كه درست به هدف اصابت كرد. خانم زهرا محمودي معروف به مادر جبهه ها ...

قتل عام

اهل موصل هستم و كارم كشاورزي است. يك بستان دارم كه در آن صيفي جات مي كارم. بستان زيبايي است. ان شاء الله بعد از اضمحلال حزب بعث و هلاك شدن صدام وقتي به موصل آمديد اين بستان زيبا را به شما نشان خواهم داد. صفحه چند هفته از شروع جنگ گذشته بود. نيروهاي ما در منطقه ي دشت عباس مستقر بودند. روزي پيرمردی از قريه اي كه نزديك امامزاده عباس بود به واحد ما آمد. به اعتراض گفت چرا خانه هاي ما را بمباران مي كنيد؟ ما مردمی مظلوم و بي دفاع هستيم. ساكنان قريه ي ما زير بمباران شما كشته شده اند اگر با نيروهاي نظامي جنگ داريد برويد با آنها بجنگيد. با ما چكار داريد؟


پیرمرد حقیقت را می‌گفت. تانکهای ما قریه‌ها را به شدت گلوله باران کرده بودند. حتما قریه پیرمرد هم یکی از آنها بوده است. پیرمرد تقاضایی داشت. گفت کمی دست نگه دارید تا ما از قریه خارج شویم و به طرف نیروهای خودمان برویم. پیرمرد نزدیک شصت سال داشت. ریشش سفید و دور سرش چفیه پیچیده بود. صورتش استخوانی و کمی سوخته بود. همه‌ی افسران و درجه داران، و به طور کلی همه‌ی نیروهای عراقی تصور می‌کنند افراد روستایی که به واحدها می‌آیند جاسوسند. عده‌ای از درجه داران و سربازان با پیرمرد حرف می‌زدند و سوالاتی از او می‌کردند. درجه داری به نام گروهان یکم وسمی به آنها نزدیک شد و پرسید این پیرمرد کیست؟ آنها ماجرا را گفتند. گروهان وسمی گفت اهل قریه اینجا چکار می‌کند؟

او آمده برای اینها جاسوسی کند و با عصبانیت کلاشینکف را مسلح کرد و در مقابل چشمان سایرین چند گلوله در صورت و سینه‌ی پیرمرد خالی کرد. پیرمرد درجا جان سپرد. ساعتی بعد چندی از افراد جنازه‌ی پیرمرد را دفن کردند. به خاطر دارم که ابتدا گوشه‌هایی از لباسهای پیرمرد از خاک بیرون مانده بود که بعد دوباره عده‌ای رفتند و جنازه را درست دفن کردند. گروهان خیلی زود چند درجه گرفت و ستوانیار شد. فردا صبح فرماندهی گروهان ما، سرگرد عیسی حسن عیسی، به ما گفت هرکس سراغ پیرمرد را گرفت به هیچ وجه نگویند او به اینجا آمده بود. این سرگرد بعثی الآن


اسیر است و در یکی از اردوگاه‌هاست. او خیلی دوست داشت جنگ کند، لیاقت نشان دهد و درجه بگیرد. صبح زود پیرزنی به موضع ما آمد و گفت دیروز شوهرم به اینجا آمده. او می‌خواست شما تیراندازی نکنید و بگذارید ما به طرف دزفول برویم و هنوز برنگشته است. به پیرزن چیزی نگفتیم. فقط اظهار بی‌اطلاعی کردیم و گفتیم او به این جا نیامده است. پیرزن با ناله و زاری تاکید می‌کرد که من خودم او را دیروز پیش شما فرستادم. شما نزدیکتر هستید به قریه‌ی ما. او نمی‌تواند راه دور برود. همین جا آمده. تنها جواب ما به پیرزن این بود که شوهرت به اینجا نیامده است. پیرزن چند دقیقه معطل ماند. معلوم بود نمی‌تواند باور کند. از طرفی بسیار وحشت زده و اندوهگین بود. کمی که صبر کرد گفت پس اجازه بدهید با چند نفر از اهل قریه که به اطراف فرار کرده‌اند به دزفول برویم. به او قول دادیم کاری به آنها نداریم و او همراه چند نفر از اهل قریه می‌توانند از منطقه خارج شوند. پیرزن رفت. نزدیک ظهر وانتی روی جاده‌ی اسفالت به سرعت به طرف نیروهای ایرانی می‌رفت. چند زن و پسر بچه داخل وانت نشسته بودند. ناگهان متوجه شدم گلوله‌ای از یکی از تانک‌های ما شلیک شد. هنوز وانت را می‌پاییدم. در یک لحظه وانت به هوا پرتاب شد و تمام آن چند نفر هم در هوا معلق زدند. به طرف وانت رفتم. سه پسر بچه‌ی کوچک، یک پیرزن و یک پیرمرد کشته شده بودند یک مرد میان سال و پسر بچه‌ای هم زخمی شده بودند. زخمی‌ها را به پشت جبهه منتقل کردند. کشته‌ها را به نظر آن پیرزن هم در

میان آنها بود به قبرستان امامزاده عباس بردند. دفن کردند همه چیز تمام شد.

کتاب خاطرات اسرای عراقی

تکلیف 

تانك داشت جلو می‌آمد. مهمات‌ها ته کشیده بود. باید خیلی دقت می‌کردیم تا گلوله‌ای هدر نرود و صاف بخورد به هدف. محمد فاضلی، خیلی دقت کرد که تانك را بزند، زد. تانك داشت می‌سوخت. محمد را دیدم که ناگهان بلند شد و از خاکریز بالا رفت. گفتم کجا؟ گفت: خدمه تانك دارد می‌سوزد. گفتم: خودت زدی. گفت: تکلیف من زدن تانك بود، اما حالا می‌بینم يك انسان دارد می‌سوزد و تکلیف من نجات اوست. کتاب: مردم داری و مردم یاری شهدا

آرامش ابدی 

ای پاهای من! سریع و توانا باشید. ای دست‌های من! قوی و دقیق باشید. ای چشمان من! تیزبین و هوشیار باشید. ای قلب من! این لحظات آخرین را تحمل کن. به شما قول می‌دهم که پس از چند لحظه، همه شما در استراحتی عمیق و ابدی آرامش بیابید. من دیگر شما را رنج نخواهم داد. دیگر به شما بی‌خوابی نخواهم داد و دیگر شما از خستگی فریاد نخواهید کشید. کتاب "چ" مثل چمران

🌸 شهید مهدی زین الدین: ما باید حسین وار بکنیم، حسین وار جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه، یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی، ای کاش جان ها می داشتیم و در راه امام حسین (ع) فدا می کردیم. کتاب: عشاق الحسین

🌸 نحوه پیدا شدن بیست و پنج شهید

پس از یک ماه تلاش بی ثمر گروه تفحص، یکی از بچه های تفحص که سید هم هست، گوشه ای نشسته بود و زارزار گریه می کرد. یک دفعه بلند شد و گفت: سید! نوری دیدم فوق العاده زیبا. تا به حال همچین نوری ندیده بودم. شروع کردیم به جست و جو و پس از پیدا کردن تکه ای از پیراهن و جستجوی بیش تر، بیست و پنج شهید را با بدن سالم پیدا کردیم. سالم بودن بدن این شهیدان حامل پیامی برای جامعه و جوان های ما بود. بنده عاجزم از بیان آن، باید به اهل آن مراجعه کرد و گمان نکنید با یک یا دو سال به دست می آید، نه! رازش دست امام زمان (عج) است.

کتاب: معجزه الهی و عنایتشها

🌸 جوشیدن آب از زمین


شهید «غلام رزلان فری» پایش از ناحیه مچ در شب اول عملیات «عاشورا» به دلیل رفتن روی مین، قطع شده بود؛ در ۵ روز اول محاصره، پای او را از مچ بسته بودیم و

برای جلوگیری از فاسد شدن گوشت پایش و جاری شدن خون، بند را باز می‌کردیم و خون از پایش فواره می‌زد.

پس از طرح‌ریزی عملیات قرار شد که تعدادی از نیروهای گردان «خیبر» تیپ نبی اکرم (ص) قبل از اجرای عملیات پشت نیروهای عراق مستقر شوند که بنده هم جزو این گردان بودم؛ پس از باز کردن معبر، پشت نیروهای عراقی مستقر شدیم تا اینکه با وارد عمل شدن رزمندگان اسلام، نیروهای عراق را محاصره کنیم. شب عملیات بعد از اینکه نیروهای عمل کننده به ما ملحق شدند، به منظور تصرف یکی از یگان‌های عراق به سمت جلو حرکت کردیم در تپه‌ای نزدیکی‌های عراق، دشمن با ریختن آتش، اجازه بالا رفتن نیروها را نداد و تپه سقوط نکرد. این شهید به ما گفت «یکی از شما پایین نیزارها بروید و با توسل به حضرت زهرا (س) زمین را بکنید» زمین خشک بود و ما گفتیم «این کار بی‌فایده است» شهید اصرار داشت که این کار انجام شود؛ یکی از بچه‌ها به پایین نیزارها رفت با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول کندن زمین شد.

بعد از لحظاتی دیدیم در شرایطی که لبخند زدن معنایی نداشت، تبسمی روی لب‌هایش نشست؛ با حسرت از لای نیزارها او را نگاه می‌کردیم، برای ما جالب بود که بدانیم چه خبر است؛ او با دستش به حالت لیوان اشاره کرد یعنی آب از زمین

جوشیده است. او بعد از یک ساعت با قمقمه‌ای پر از آب به ما ملحق شد. تا مدتی که در آن نیزارها بودیم، آب در آن نقطه، فقط در حد رفع عطش، نه کمتر و نه بیشتر جمع می‌شد و بچه‌ها هر دو ساعت یکبار، به آنجا می‌رفتند و آب می‌آوردند و به این ترتیب با عنایت مادرمان حضرت زهرا (س) از عطش‌رهایی یافتیم. کتاب: عنایت حضرت زهرا به شهدا

هدیه یک یتیم 

با سلام به امام زمان (ع) و درود به امام خمینی و سلام به رزمندگان اسلام. اسم من زهرا می‌باشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم. پدرم می‌خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته شد. من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی می‌روم. مادرم کار می‌کند. ما پنج نفر هستیم. پدرم مرد و ما باید کار کنیم. من نود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم. از خدا می‌خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید. آخر من و مادرم خیلی روزه می‌گیریم تا خرجی داشته باشیم. مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می‌رسانم. خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد.

کتاب: ایثارگری‌های شهدا



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷